کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد کہ بمدح اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی
والی سلطنت آصفیہ بنظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ وغیر ذلک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

تقریظ تاریخی منظوم - گوهر فکر بحر العلوم - ریخته کلک فصاحت رقم زبدة الشعرای عجم آقا میرزا ابوالفضل خاقانی ثانی مؤید الشعراء و مؤید تخلص اصفهانی

تبارک الله ازین باهنر وجود عزیز
که کس چو او بجهان نیست در کمال تمیز

عزیز جنگ بهادر ستوده خان ولا
که هست یوسف قدرش بمصر دهر عزیز

زهی ازین تبحر وجود و دانشور
که دامنش صدف خاطرست گوهر بیز

یگانه جوهر کان کمال ناموری
که هست گنج ضمیرش چو بحر لولو خیز

کند ز خویش بهر لحظه دفتری انشا
ز نظم و نثر که حیران شوند اهل تمیز

یکی نبوده چو او از مصنفان زمن
که بوده اند وازین پیش وهرچه آید نیز

مصنفی که تصانیف دیگران آمد
بجنب نغز تصانیف او ملالت خیز

زهی قصائد و دیوان نغز بنیانش
که داده است نگارش ز کلک سحر انگیز

زهی کلام بلیغ شهیر هند نژاد
فگند شهره ز ملک عراق تا تبریز

بجنب گوهر نظمش نیرزدی چو خزف
بهای نقد کلام کسان به نیم پشیز

بر بیان فصیحش لسان سحبان چیست
که داس کند چه باشد بر پلارک تیز

در ابتدای همین کلیات نظم ولا
یکی کتاب حیوة العزیز آمد نیز

که از سوانح ایام زندگانی خود
درو نموده نگارش ز کلک گوهر ریز

چه فرخجسته کتاب بدیع آثاری
که جاودانه عروس زمانه راست جهیز

بعهد دولت شاه دکن نظام الملک	که شان و شوکت او برتر است از پرویز
بهست آن شهنشین آصف سلیمان قدر	که صیت حشمت او رفته تا عراق و حجیز
شنید زیور طبع خجسته در بر خویش	مر این کتاب که باقیست تا برستاخیز

مؤیّد از پی تقریظ سال طبعش گفت
نمود صرف عطای هنر حیات عزیز
۱۳۲۸ هجری

تقریظ درنثر ریخته کلک وحید العصر - افضل العلماء - الشیخ علی اکبر بن الشیخ مصطفی الشروانی الشماخی

(بسم من جعل لسان الشعراء مفتاح خزائنه)

بر طالبان لآلی وجواهر کنوز - و عاشقان مضامین دقائق رموز مستور نماناد که درین زمان بهجت توامان وسعادت قران موفق شدم بملاحظهٔ کلیات نظم عالیجناب فضائل مآب خان بهادر بدر الفضلاء وشمس العلماء، نواب مستطاب عزیز جنگ بهادر المتخلص بولا دام مجده وزاد توفیقه مادامت الارض والسماء که مشتمل است بقصائد مدح ولی النعمه خود اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی دامت سلطنته وبغزلیات ورباعیات وقطعات تاریخ بطور عجیب وطرز غریب مانند بوستان وگلستان پر از انواع معانی شقائق وریحان ومثل خزائن ودفائن مملو از درر وجواهر بیان (رباعی)

این نسخه گزار آشگی چون چمن است ٭ چون صحن چمن پر از گل و یاسمن است ٭ تشبیه توان کرد بصحن چمنش ٭
لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است ٭ (ـــه) هر نکته از و شگفته باغی ٭ افروخته تر ز شب چراغی ٭

تعلقش چه طراوت جوانی بخشیدش چه آب زندگانی ٭ نه نه چه مناسبت این معانی را گل و ریاحین
(ـــه) گل و ریحان چند روزه میباشد ٭ وین گلستان همیشه می باشد ٭ وجه مشابهت این دقائق
را با گنج ثمین (ـــه) سخن گنجینه و دل گنجور این گنج ٭ در وی نیز آن عقل و جان گهرسنج ٭ درین نیز
عدل گنج سیم نهان ٭ که عقلش گفته شد کفهٔ جان ٭ سخن در کفه ریزد آنقدر زر ٭ که چون خالی شود
تا لبالب شود پر ٭ الحق قلم از تحریر بدائع این کتاب قاصر و زبان از تقریر مناقب آن قاصر چگونه چنین
نباشد. ملاحظهٔ دقائق و حقائق این کتاب مستطاب که بالفاظ شیرین و بیانات نمکین خالی از
تعلق و اضطراب و عاری از اندماج جلباب است چشم را ضیاست و دل را جلاست
و فکر را صیقل و عقل را راه نماست. سلاست بیانش مایهٔ ذوق نهان اهل زبان و مضامین
دقیق و لطافت نکاتش حلاوت بخش جان. خلاصه اینست که وجود با جود مصنفش که هندی نژاد است
مایهٔ ناز معاصرین عجم و زبدهٔ سخنوران حیدرآباد است طالبان کمالات و خواستگاران مقامات
را سزاوار است رجوع باین کتاب و التذاذ و بهره وری ازوی که بمنزلهٔ سرمشق فاضل و استاد
کامل است در ترقی مدارج کمالات در این باب همین قدر کافیست که حضرت ختمی مرتبت
فرمودند صلوة الله علیه و آله - انّ من الشعر لحکمةً و انّ من البیان لسحراً (ـــه) سخن
مظهر است منشور قدم را ٭ معلّم شد سخن لوح و قلم را ٭ دبستان ازل در باگشادند ٭ قلم را لوح در دامن
نهادند ٭ جهان او را دبستان پر اطفال ٭ الف با خوان او عقل کهن سال ٭

ختم شد

حیوة العزیز

یعنی

مختصر سوانح عمری مصنف این کتاب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بہترین یادگار و درخور اعتبار سوانح کسی است کہ بعمر خودش قلمبند کردہ آیندگان از احوال پیشینیان ہیچ خبر ندارند و با وصف مساعی جمیلہ و احتیاط کاملہ سوانح نگار مابعد چیہا ط نقشان آنرا درخور اعتبار نشمارند - ماکہ بہ پنجاہ و ہفت سالگی رسیدہ ایم اگر از احوال ماضیۂ خود وقت بوقت مضمونی مرتب نداشتیم و این کار را بر حافظۂ خود می گماشتیم - خود ما را آسان نبود کہ از عہدۂ این کار بر آئیم و ہر واقعہ را بصداقت و اطمینان - زبان کشائیم تا بہ آیندگان چہ رسد بنا علیہ مناسب خیال کردیم کہ در آغاز کلیات نظم خود مختصری از سوانح عمر خویش ہدیہ ناظرین باتمکین کنیم - آنانکہ این را زائد از ضرورت شمارند - عیبی ندارد کہ بگذارند -

(۱) نام و حسب و نسب و مرز بوم

(۱) احمد عبد العزیز نائطی - شافعی المذہب - نائطی لقب - پدر بزرگوارم مولوی حاجی محمد نظام الدین بن مولوی محمد حسین بن محمد عبد اللہ بن مولوی ادریس بن محمد عبد اللہ بن حافظ عبد القادر بن حافظ درویش بن حافظ ابراہیم عرب - قریشی - نائطی - شافعی و مادر شفیقہ ام

زهرا بیگم بنت غازی الدین خان بن رفیع الدین خان برادر محمد عبد الله اوّل بن مولوی ادریس نائطی که ذکرش بالا گذشت۔ مادر والدم مغفور از بنی اعمام اوست و مادر والدۂ ماجدہ ام بنت محمد سعید تیپو لقب نائطی است که با خانوادۂ نواب رئیس الامراء دبیر الدوله منشی الملک امیر دربار کرناٹک تعلق داشت۔ حافظ ابراهیم عرب در سنه هفتصد و هفتاد هجری با اهل قوم و علائق خود از بلاد عرب بهند آمده در قصبهٔ کوکن اقامت اختیار کرد۔ قبیلهٔ ایشان بنوائط معروف که تحقیقش را در تالیف خود (تاریخ النوائط) نوشته ایم۔ سلسلۂ نسب و حسب ما به سیدنا جعفر طیار میرسد۔ رضی الله تعالی عنه۔

(۲) گویند که ولادت ما بمستقر ضلع نلور بتاریخ دو ازدهم ربیع الاول سنه هزار و دو صد و هفتاد و دو هجری واقع شد جدّ فاسد ما غازی الدین خان مغفور ما را به تهنیت همین دختر خود سپرد که اهلیهٔ عمّ ماجد رکن الدین مغفور بود و بیاد داریم که بعد تسمیه ما جدّ فاسد ما تعلیم می داد و بسیار دوست میداشت و بخیال داریم که در عمر شش سالگی لفظی که می شنیدیم به قافیه آن لفظها می آوردیم و غازی الدین خان مغفور میفرمود که این علامت شاعریست که قضا و قدر به فطرت این پسر ودیعت کرده فراموش نه کرده ایم که روزی منجّمی با او ملاقات کرد و زایچهٔ ما را دید و گفت که بخت و اقبال این صاحبزاده در خور آن است که حکومت این ضلع بدست او باشد جدّ فاسد ما آب بچشم آورد و گفت که این علامت قلّت زندگی است که در پیرایهٔ دیگر نشانش میدهی زیرا چه درین روزها حکومت شاهی باقی نمانده است منصوبهٔ تو امر محال است بیچاره منجّم خیلے منفعل شد و گفت که نه چنین باشد۔ از قدرت آلهی نباید که عجب کنید ممکن است

که شما بسر زمینی دیگر بروید و مقولهٔ من که مبنی بر علم من است صادق آید جدّ فاسد ما شکرخندی کرد و گفت که (ع) این خیال است و محال است و جنون ٭ ما وطن خود را چه طور از دست دهیم و کجا برویم۔ سلسلهٔ کلام طول نکشید منجّم بیچاره به ندامت برخاست و گفت نمیدانستم که شما اینگونه خیالات فاسده دارید۔ بالجمله بعمر هشت سالگی تا پاره سیقول وگر بیار رسیدیم که ورق جمعیّت برهم خورد و جدّ فاسد ما در علالت یک روزه بمرض فالج مرد۔ در خاندان ما تهلکهٔ عظیم برپا شد (ع) که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ٭

(۳) چون این خبر به بنی عمّ پدر ما (وحید الدین خان معنی تخلّص) به حیدرآباد رسید باجازت سالار جنگ مختار الملک اعظم او را طلب کرد و اصرار فرمود که بزودی هرچه تمامتر خود را و برادران خود را بحیدرآباد دلیو سواد برسانند تا والد ما جدّ ما در سنه هزار و هشتاد هجری بحیدرآباد آمد و در قرب زمان بحکم سالار جنگ اعظم بر عهده سررشته داری ضلع پالم علاقه صرفخاص مامور شد و در انتظام جدیدی که مقارن آن پیش آمد بحسن سعی مولوی سید محمد مودودی مغفور معتمد صدر المهام عدالت (مهتمم تحصیل) دار القضای بلده گردید و متصل آن (مهتمم دیوانی بزرگ) شد و سپس بر نظامت سوّم عدالت دیوانی بلده جا گرفت و از همین خدمت وظیفهٔ حسن خدمت حاصل کرد۔ و در سنه هزار و سه صد و هفده هجری به سوّم ماه شوّال داعی اجل را لبّیک اجابت گفت ـ

(۲) تعلیم و تربیت

(۱) تعلیم ابتدائی فارسی متعلق به پدر ما بود یعنی تا گلستان پیش او درس گرفتیم و پس از آن پیش فضائل مولوی سید شجاعت علی مدراسی بهره اندوز شدیم و سپس بخدمت شیرین سخن خان

راقم تخلص به تکمیل رسانیدیم و از مولوی حبیب الله ذکا تخلص که ناطقی از ابنای وطن ما بود و در روش خیالی و فارسی زبان خیلی نام داشت درس رسائلی چند از تالیفات اسدالله خان غالب خواندیم و از پس رحلتش به فیضان همین پورش مولوی محمد میران سها تخلص بهره بهم رسانیدیم۔

(۲) از ان پس به تلمذ مولوی محی الدین احمد نایطی مدراسی و مولوی سید غلام دستگیر رعزی سوادی بهم رسانیدیم و از مکارم و فضائل مولوی وجیه الدین و مولانا محمد شهاب الدین مدراسی نعمتی از فن فقه حاصل کردیم۔

(۳) مذاق ادب۔ فیضان صحبت مولوی سید علی کامل لکهنویست و از سیدی بوبکر بن شهاب الی یومنا هذا سیما در نظم عربی تلمذی داریم۔

(۴) در فن سیاق از انکه مناسبت طبعی داشتیم بلطف مولوی عبدالسلام عرشی و مولوی ولی الله نیتنوی و سید سجاد علی لکهنوی بهره و افزاندوختیم تالیف ما (سیاق دکن) هدیه دقائق پسندان این فن است۔

(۵) عروض و جمل ودیعت استاد ازل و فیضان صحبت قدر بلگرامی و کامل لکهنوی بجائی رسانده که تالیف ما (غرائب الجمل) مصداق اوست۔

(۶) معلومات فن فلاحت نتیجه مطالعه کثیره باشد و تالیفاتی چند که درین فن لطیف داریم ذکر آن بجای خودش می آید۔

(۷) فن لغت در هر منزل و مرتبه خواجه تاش ما بود۔ دریافت حقیقت هر لفظ و تحقیق ماهیت هر شئی جزو فطرت و ودیعت قدرت گردیده یاد داریم که در عهد طفولیت دو سه بار در شیرازه های مختصر

الفاظ معلومه و محفوظهٔ را جمع کردیم و (لغت عزیزش) نام نهادیم و بعمر پانزده سالگی ذخیرهٔ الفاظ جدیده که بخیال ما در غیاث اللغات نبود جمع آوردیم و در اوائل ملازمت هر لفظی را که از اصطلاح ملک بگوش ما می خورد وجه تسمیهٔ آن را می جستیم - تالیف ما (مصطلحات دکن) نتیجهٔ آنست - استادی مولوی سید علی کامل دائما می گفت که تلاش طبیعت شما درخور آنست که در زمانی مؤلف فرهنگی باشی - رحمت بر روانش که مردم شناسیش پیشین گوئی (آصف اللغات) کرد که فی زماننا زیر تالیف ماست

(۸) حافظ محمد باقر زرین قلم در حیدرآباد مردی بود که در عرصهٔ خوش قلمی (شهر استاد) لقب داشت از مکارم فیضان صحبتش بهره بدست آمد - خدایش بیامرزد که بحسن توجه در عرصهٔ قلیل خطاطی ما را بمرتبه رساند که در خوش قلمان حیدرآباد تخصیصی پیدا کردیم -

(۹) لطف سخن فهمی و سخن سنجی پیدا کردهٔ حضرت معنی و حضرت ذکاست از حسن توجه شیرین سخنان راقم تخلص و مولوی نجم الدین حسن خان افضل مغفور - حالا در حلقهٔ سخن گویان تخلص ما ولاست الحاصل تعلیم ما غیر مرتب و غیر مکمل محض است من آنم که من دانم و بر هیچمدانی خود پشیمانم -

نقش پای رهروان فکر استاد من است — آنکه می گیرد سبق طبع خداداد من است
دولت کسب کمالی نیست میراث کسی — جوهر ایران کنون در حیدرآباد من است
پایهٔ فکرم زمین شعر را گرد آسمان — این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است

(۳) احوال ملازمت و وظیفهٔ حسن خدمت

(۱) والد ماجد ما سلسلهٔ تعلیم ما را طول نداد و در فکر ساختن بندی ما افتاد - همدرین روزها بمساعدت بخت مسلمانان خوش قلم و فارسی دانان ساده رقم را در حلقهٔ سرکاری منزلتی بود -

واز امیدواران ملازمت جامع این هردو صفت را خصوصیتی - پس بر موقع خلوی خدمتی به پیشیدستی والدم بنده عریضهٔ خود را بپیشگاه صدر المهام عدالت فرستادیم مولوی سید محمد مودودی مرحوم که معتمد صدر المهام عدالت و قدر دان هر علم و فن و معاون یا ان وطن بود (خدایش در جوار رحمت خود جا دهد) خوش قلمی عریضه را خیلی پسندید و در فارسی زبان امتحانی گرفت و بستم و پنج بسنه هزار و دوصد و نود هجری بمشاهرهٔ سی روپیه بارا مامور و مقرر کرد مولوی محمد حمید الدین مرحوم که ناظم اوّل عدالت دیوانی بود حکم داد که به پیشدستی والد ماجد ما خدمت (اظهار نویسی) اهل مقدمات را بفارسی زبان سرانجام دهیم - ورای خدمت مفوضهٔ ما مبیضه نویسی مراسلت دفتر فوقانی بخصوصیت خوش قلمی با ما متعلق شد - اگرچه از خدمت حقیقی بسیار عدیم الفرصت بودیم و مهلتی برای خدمت ثانی نداشتیم ولیکن امتثالاً لامر الحاکم - صبح پیش از وقت مقررهٔ دفتر می رفتیم و شام تا ساعت هفت مصروف این کار می ماندیم - نتیجهٔ این محنت شاقّه زود برآمد و در همهٔ اهلکاران دفتر امتیازی بما دادند - مسلمانان سیاق دان را حکّام آن زمان به تعجّب می نگریستند و می دانستند که سیاق حصّه برهمنان دکن است - پس مهارت ما در سیاق نوبت بدینجا رسانید که از مشاهرهٔ سی بچهل روپیه ترقی کردیم - دیر نگذشت چهل به پنجاه گرائید و در انتظام جدید سررشته بند و بست بهفتاد و پنج و در مقارن آن بمشاهرهٔ هشتاد و پنج روپیه ترقّی یافتیم و پس ازان در مجلس مالگزاری سرکار آصفیه محاسب صرف خاص شدیم بمشاهرهٔ صد و بست و پنج و زان بعد محاسب مجلس شدیم به مشاهرهٔ صد و پنجاه و در قرب زمان بمشاهرهٔ صد و هفتاد و پنج عهدهٔ تحصیلداری بدست آمد و زان پس - مجلس صرف خاص ما را بمشاهرهٔ دو صد

روپیه منتظم دفتر خود مقرر کرد و بعد از آنکه مجلس برخاست شد بمشاهرهٔ دو صد و شصت صدر منتظم دفتر صدر محاسب سرکار عالی قرار یافتیم و باز هم در آنجا بمشاهرهٔ سه صد پرسنل اسسٹنٹ شدیم و هم در آن دفتر بمشاهرهٔ چهار صدی مددگار موازنه قرار یافتیم تا آنکه بترقی عهدهٔ بالاتر مشاهرهٔ ما را به پانصد رساندند و پس از آن ملازمت ما به دفتر معتمد مالگزاری بمشاهرهٔ پانصد و پنجاه منتقل شد و مددگار معتمد مال قرار یافتیم تا آنکه بصلهٔ خدمات ما بمشاهرهٔ هشتصد اول تعلقه دار ضلع شدیم و در سنه ۱۳۱۵ فصلی بعد ملازمت بست و سه سال ما را از همین خدمت سبکدوشی حاصل شد و چهار صد روپیه وظیفه حسن خدمتم عطا گردید۔

(۲) هشت سال دیگر در پایگاه نواب سر وقار الامرا مغفور بمشاهرهٔ هزار و دو صد روپیه فرائض خدمت معتمدی و صدر تعلقه داری را سرانجام دادیم و حالا صد و پنجاه روپیه وظیفهٔ حسن خدمت از علاقهٔ ممدوح هم می یابیم۔ مجموعهٔ وظیفهٔ ما پانصد و پنجاه روپیه معاوضه عرق ریزیهای خدمت است که تا مدت سی و یک سال سرانجامش دادیم و در هر دو وظائف بالامراعات خاص به تسلیم حسن خدمت و جگرکاویهای ما انجم ما مرعی داشته اند که در هر درجهٔ ملازمت آغاز کار خدمت از ساعت هفت صبح می شد و انجامش بساعت هشت شب۔ بالجمله عرض نتایج حسنهٔ خدمات ما متقاضی دفتریست و هر یک دفتر متعلقه شاهد آن باشد ولی نپسندیم که به تفصیل خودستائی این مضمون مختصر را طول دهیم۔

(۳) در کارنامه ملازمت سرکاری ما خدمت مددگاری صدر محاسب سرکار عالی یادگاری از ما دارد که موازنه شاهی را بر وقت مقرره اش پیش از سال آینده بدرجهٔ اشاعت

آوردیم که جانشینان ما در زمانهٔ ماضیه ازین قاصر بودند و در عهد مدد گاری معتدمال گزاری فرائض دریافت و تحقیقات انعام را باینی سرانجام دادیم که بعض از بلند پایگان خود غرض در صدد استیصال ملازمت ما شدند معاصرین ما از تفصیل این اجمال خبر دارند - فیصله های ما که هیچ یک ازان خالی از قدر سرکار نیست - مصداق شهادت تحریریست - وقت ما مساعد بود ولی بخت ما خوش بود که این عهده را به طریقی از دست دادیم که جائزه عهدهٔ اول تعلقه دار ضلع بدست آمد (ع) عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد -

(۳) از آثار ملازمت پایگاهی قطع نظر از رونق و آبادی و قار آباد و خوش انتظامی هر یک صیغهٔ اضافهٔ یک لک در مداخل ارسالی آن علاقه گوی از جانشینان متقدمین ما می برد تا آنینی که از افراد رعایا یک نفس هم بنا رضامندی خود بر نخاست -

(۴) ختم ملازمت و آغاز وظیفهٔ حسن خدمت

(۱) روزی که از ملازمت سرکاری و غیر سرکاری سبکدوش و بوظیفهٔ حسن خدمت کامیاب شدیم مشکل ترین - دنیا بود که کار و بار خانه داری را به مساوات مخارج با مداخل درست کنیم دو چیز است که وظیفه یابان را پریشان حال می کند یکی بی شغلی بعد از ترک خدمت و دیگری تنصیف مداخل - ما از مشکل اولین به همین شغل خود فکری نداشتیم ولیکن از دومین مشکل خیلی سراسیمه شدیم حیف است که ما در زمانهٔ ملازمت بر اصول اهل هنود کاربند نه شدیم و مخارج خود را در نصف مداخل نداشتیم پس جز این چاره نبود که در جمیع مصارف خود تنصیف کنیم - پیش از همه مکانی را از املاک خود بفروش دادیم و از بار قرضه که بمقدار کثیر بود سبکدوش شده موازنهٔ مخارج مستقله را

بمساوات مداخل وظائف درست کردیم۔ازین عمل جابرانہ تا شش ماہ خیلی مشکل افتاد کہ تفصیلش صداع افزای ناظرین پیش نیست و این قسم تضعیف نہ کار ہر کسی باشد اگر جمیع افراد خانۂ ما درین خصوص شریک حال و ہمدردمی بودند رمقی از کامیابی منصوبۂ ما متوقع نبود و باوجود این توانیم گفت (ع) این کار از من آمد و مردان چنین کنند۔"

(۵) خدمات عامّہ

(۱) در عرض زمانۂ ملازمت تا شش سال فرائض رکنیت مجلس صفائی حیدرآباد و تقریباً تا چار سال رکنیّت مجلس طبابت را سرانجام دادیم و ہمدرین عرض مدت یک سال وائس پریسیڈنٹ مجلس صفائی ہم منتخب شدیم و تا دو سال رکن مجلس وضع قوانین سرکار عالی (لیجیلیٹو کونسل) بودیم و پس از وظیفہ یابی ہم شش سال دیگر فرائض خدمت رکنیت مجلس صفائی را ادا کردیم و در ادای فرائض خدمت آخرالذکر بسیار جگر کاوی نمودیم و خون جگر خوردیم تا در صحت مزاج ما فتوری واقع شد و لعالم مجبوری مستعفی شدیم۔ آنانکہ بدون معاوضۂ خدمت حسبۃً للّٰہ این قسم کارہا می کنند۔ خدمات شان با عمّال خود غرض نمی سازد و سرپرستان شان مذاق قدر این قسم کارہا ندارند و پسند خاطر ما نبود کہ بر خلاف شان بمدارج عالیہ گرائیم و عمر و اوقات خود را تنگ کنیم بنا بر این بوجہ ناسازی مزاج ما ازین صحبت کنارہ گرفتن ناگزیر افتاد۔

(۲) زمانی چند خدمات خود را در انتظام طغیانی رود موسی حیدرآباد وقف کردیم۔ مشکلہا پیش آمد و پا لغزی ہا رو نمود باری بمردانگی و ہمت از عہدۂ این کار بیرون آمدیم

للہ الحمد کہ محنت شبا روزی ما مقبول بارگاہ آقای ولی نعمت ما شد و بحکم اقدس و اعلیٰ پروانۂ خوشنودی سرکار بما عطا کردند۔

(۳) تا دو سال اڈیٹر و پراپرائٹر عزیز الاخبار بودیم و این اشاعت مقبول عام شد و در عرصۂ قلیلہ مداخلش متکفل مخارج گردید ولیکن کوتوال وقت (نواب اکبر الملک مرحوم) طرز و آئین کار ما را پسند نہ کرد و کار بجائی رسید کہ ما برضا جوئیش مسدودی اخبار خود را ترجیح دادیم

(۴) شغل تالیف و تصنیف ما کہ ذکرش می آید من وجہٖ ہمدرین باب داخل است

(۶) تالیف و تصنیف و صلۂ آن

(۱) از بیست سال شغل تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترک ملازمت و حصول وظائف حسن خدمت ہمہ وقت ما از ساعت ہشت صبح تا ساعت پنج شام وقف ہمین شغل است در آغاز این شغل توجّہ ما بہ ترتیب قوانین سرکار آصفیہ مائل شد وقتاً فوقتاً بیست تا مجموعۂ قوانین مالگزاری مرتّب کردیم و سہ تا مجموعۂ قوانین حساب و فینانس و دو تا مجموعۂ سررشتۂ انعام کہ ہر ایک بنامی معروف ست و مجموعۂ مختصرۂ موسوم بہ شیرازۂ دفاتر کہ مشتمل بر آئین دفترداری بود ازین شغل محمود نفع کثیر بدست آمد یعنی در صلۂ ترتیب و تالیف این کتب بدفعات شش ہزار روپیہ انعام از سرکار آصفیہ عطا شد و زر کثیر در وجہ قیمت این کتب گیر آمد و بنیاد مذاق این کار استحکام یافت از ہمین پول مکانی ساختیم با خانہ باغش کہ خیلی وسیع و جامع ضروریات موسوم بہ عزیز ولا و عزیز باغ است۔ ہمدرین مکان حصّۂ مختصری از برای این شغل مخصوص کردیم و مطبعی خاص بنام عزیز المطابع قائم کردیم (ہفتاد و پنجہزار روپیہ صرف اینہمہ کارہا شد) و از فضلِ

پارینه سبکد وشیم وست داد پس میلان طبع ما بسوی فنون دیگر شد۔

(۱) کتابی در فن سیاق نوشتیم که (سیاق دکن) نام دارد آنریبل نواب عماد الملک بهادر سی ایس۔ آئی۔ ناظم تعلیمات دولت آصفیه خیلی پسندش کرد و برای تعلیم المعلّمین مخصوصش فرمود این رساله مفید بر علم و عمل سیاق محتوی است با مذاق تاریخی این فن و نظر بر ضرورت اہل ملک تالیفش را بزبان اردو پسندیدیم هر مجلّدش به قیمت سه روپیه بفروش می رود مشاہیر هند این را خیلی پسندیدند و اہل دکن قدرش افزودند۔ شمس العلما۔ علّامه شبلی نعمانی تقریظی مبسوط برین تالیف نوشته است که دیدنی دارد۔ در عزیز المطابع ما طبع شده و بر صد و هشتاد صفحات شامل۔

(۲) زان بعد خیال ما رجوع شد به فنّ سیر و تاریخ۔ سه تا کتاب هم درین فن نوشته ایم یکی تاریخ النوائط که محتوی بر حقیقت و رسم و رواج و مخصوصات این قوم است و از سوانح عمری بعض مشاهیر قوم هم درین کتاب ذکری کرده ایم۔ نواب محسن الملک مرحوم و علّامه شبلی و شمس العلما حالی پانی پتی و سر رچرد ڈبرن و هم بسیاری از مشاهیر هند تقاریظ خود بر این کتاب نوشته اند۔ این اوّلین تالیف ماست که برای قوم نائط بدین جامعیّت در اردو زبان حلیهٔ اشاعت در برکشید۔ بر پانصد و شصت و شش صفحات شامل و در عزیز المطابع ما چاپ شده هر مجلّدش به پنج روپیه فروخت میشود۔

(۳) تالیف دیگر ما درین فنّ لطیف (المحبوب السّیر) است بفارسی زبان که خاصةً به بیان آئین سلطنت رانی آقای و ولی نعمت ما والی سلطنت آصفیه دام اقباله نوشته ایم

وطرز انتظام بست سالہ سلطنتش را نقش بستہ ایم شامل است بر ہفتاد و چہار صفحہ و نگارستان آصفی ضمیمۂ اوست کہ از مؤلف دیگر است مشتمل بر حالات نیاکان آصف سادس ادام اللہ اقبالہ و در عزیز المطابع ما طبع شدہ ہر مجلدش سہ روپیہ قیمت دارد۔

(۴) تالیف سوم ما درین فن ۔عطیات سلطانیست واین تاریخی است متعلق بہ عطایاے سلاطین سلف از قسم جاگیر و انعام وغیر ذلک ۔ اقسام عطا و طریقہ عطا۔ ما ۔حسن سلوک سلاطین سلف با ورثا و معاشداران را بآئینی بیان کردہ ایم کہ در ہر باب آن ترجیح عہد میمنت مہد آقای نعمت ما ادام اللہ اقبالہ ثابت میشود۔ شائقین فن تاریخ این را خیلی پسندیدند۔ ابو المظفر مولوی سعید الدین رامپوری وخصوصًا شمس العلما حالی پانی پتی در تقریظ خود این را بسیار ستودہ است و محاسن آنرا بتفصیل تمام وا نمودہ ۔کتابیست در زبان اردو و بر صد و نود و نہ صفحات شامل از عزیز المطابع ما ہر مجلدش بقیمت سہ روپیہ بدست می آید۔

(۵) اولین کتاب ما در فن فلاحت بزبان اردو فلاحۃ النحل است کہ طرز کاشت نخلہ را در ممالک عرب و عجم با خصوصیات ہند با ئین ہمین بیان کردہ ایم و تجارب فلاحان عرب و ہند را با منافع این درخت و امراض آنرا با طریقۂ علاجش بحیطۂ رقم آوردہ ایم محکمۂ اعلای فلاحت سرکار ہند این را بہترین کتاب در سائر تالیفات ہند قرار داد و از سرکار آصفیہ بصلۂ تالیفش دو صد روپیہ انعام بہ مؤلف حقیر عطا شد۔ و بر دو صد و ہشتاد و پنج صفحات شامل ہر مجلدش از عزیز المطابع ما بقیمت دو و نیم روپیہ حاصل میشود۔

(۶) دومین تالیف فن فلاحت (کاشت انگور) است کہ بہ اردو زبان تالیفش

کرده ایم که بر چهار صد و چهل و شش صفحات شامل - از جمله ضروریات کاشت این درخت بخصوصیت آب و هوای هند با تجارب فلاحان عرب و هند بخشی کامل کرده ایم - سرکار آصفیه بصله تالیف این کتاب هم از دو صد روپیه انعام مؤلف را بنواخت و محکمه زراعت سرکار هند اعتراف عدیم البدلیش ساخت - هر مجلدش را سه روپیه قیمت مقرر بود و حالا بیادگار قیصر مرحوم هند این را برای کتب خانه های عام وقف کرده ایم که بدون معاوضه قیمت داده میشود -

(۷) سومین تالیف فن فلاحت متعلق به کاشت بقولات است که به زبان اردو (کاشت ترکاری) نام دارد و بر صد و پنجاه و هفت صفحات شامل - اهل هند خصوصاً - اهل دکن را عموماً خیلی مفید ثابت شد بسیار قدرش کردند و دست بدستش بردند شائقین فن فلاحت سیما مولوی ملا عبدالقیوم مغفور تقریظی بسیط بر محامد و منافع این کتاب نوشته هر مجلدش از عزیز المطابع ما به قیمت دو روپیه گیر می آید -

(۸) غرائب الجمل خجسته تالیف ما در فن جمل است بزبان اردو که علم و عمل این فن را بسلک بیان کشیده ایم و چیزی که با کمال تلاش گیر نمی آمد بجگر کاویها بدست آورده ایم مرزا مهدیخان کوکب تخلص که از مشاهیر فضلای هند مذاق این فن دارد تقریظی لطیف برای این نوشته شائقین فن جمل خیلی پسندش کردند * در ذخیرهٔ علوم و کتب خانهای هند درین فن همین یک کتاب است و بس هر مجلدش از عزیز المطابع ما بقیمت سه روپیه بدست می رسد

(۹) در فن طیور تالیف مختصر ما حیوٰة الحمام در اردو زبان و این نتیجهٔ ذوق و شوق ما

باکبوتربازی است۔ از مدتی دراز در اسباب تفریح خود کبوتران رنگین را داخل داشتیم و از جمیع اقسام رنگین قسمی را نگذاشتیم۔ چون آقای ولی نعمت ما دام اللہ اقبالہ این سرمایۂ دل خوش کن را بمراحم خسروانہ پسند و قبول فرمود کتابی مختصر مشتمل بر احوال کبوتر و طرز نگہداشت و تشخیص امراض و طریقہ علاجش مرتب کردیم۔ تا تجربۂ ما ضائع نرود۔ للہ الحمد کہ این تالیف مختصر ہم بملاحظہ آقای ولی نعمت ما شرف قبولیت حاصل کرد۔ بر صد و چہل و سہ صفحہ شامل و از عزیز المطابع ما ہر مجلدش بقیمت دو روپیہ گیر می آید۔

(۱۰) اولین تالیف ما در فن لغت (مصطلحات دکن) است کہ باعتبار ضرورت عامہ مخصوص است برای حیدرآباد اندرین رسالۂ مختصر کہ بر دو صد و نود صفحہ شامل است۔ تعریف اصطلاحات ملک را بزبان اردو کردہ ایم۔ ہر قدر نسخ این کہ در عزیز المطابع ما طبع شد بفروش رفت و موقع طبع ثانیش دست نداد۔

(۱۱) تالیف آخرین ما در فن لغت آصف اللغات باشد کہ لغتی مبسوط برای فارسی زبان است۔ ہر لفظ فارسی را بزبان فارسی تعریف کردہ بہ بیان اختلاف یا اتفاق محققین فرس بر آخر ہمہ رای خود عرض کردہ ایم و از ماخذ الفاظ ہم بحثی و ہما امکن از سند اساتذہ ہم کار گرفتہ ایم و بالاخر ترجمۂ یا محاورۂ لفظ مذکور بزبان اردو و بسند زباندانان ہند پیش کشیدہ ایم۔ این کتاب مبسوط شامل است بر لغات مفردہ و مرکبہ و اصطلاحات و استعمالات و مقولہای عجم و امثال زبان فارسی متوقع بر بست و ہشت جلد و ہر یک جلدش محتوی بر شش صد صفحہ دو سال گذشت کہ آغاز این کار کردہ ایم و الی یومنا ہذا چہار تا جلدش شائع شد و اگر سلسلۂ کار ہمبرین منوال جاری

ماند و مساعدت وقت زندگانی و صحت ما را محفوظ دارد در سه شش ماه دیگر اشاعت یک جلدش
صورت گیرد - انشاء الله المستعان - مصارف حقیقی طبع یک جلدش برای پانصد نسخه هزار و چهار صد
و شصت روپیه و اعانت سرکار هند به سبیل آنریریم پانصد روپیه سکه گورنمنت و علی هذا القیاس
امداد سلطنت آصفیه هم برای یک جلدش بقدر پانصد روپیه سکه محبوبیه می باشد و از امرای
کرام حیدرآباد (نواب فخر الملک بهادر) وزیر تعلیمات هم بر هر یک جلد این کتاب صد روپیه
انعام مقرر فرموده است پس بعد وضع این امداد که تقریباً هزار و دو صد روپیه سکه محبوبیه باشد
باقی مصارف این را داخل فروخت تالیفات ما نقل ما جمیع نسخه های مطبوعه اش را وقف
کرده ایم برای کتب خانهای عام و محمدن علیگڈهه کالج بطریقیکه دیگر آن به تحت امداد کتبخانهای
عام و مدارس) می آید همین یک تالیف وسیع است که هز ایکسلنسی لارڈ منٹو با لقابهم وبیسرای گورنر جنرل
اجازت ڈڈیکیشن به نام نامیش داده و بخیال ما این اولین مثال است که تالیفی بنام نامی گورنر جنرل
هند معنون شد - شایقین خریداریش را گیر نمی آید الا بطریقی که اشاره اش بالا گذشت - همانا این
کاریست خیلی سترگ و حالا همه وقت ما وقف همین کار است و مساعی ما وابسته حیات مستعار
السعی منی و الاتمام من الله (؎) فکر صد ساله می کند بنده ؛ بر سرش مرگ می زند خنده ؛ هر قدر
کتب که در ماخذ این داخل است آنرا به ایشیاتک سوسائتی بنگال وقف کرده ایم تا اگر از تکمیل
این قاصر مانیم - آلات و ادوات را بسوسائتی مذکور بسپاریم و همین است وصیت ما با اولاد خود
و حقوق تالیف این کتاب را هم از برای پبلک وقف کرده ایم تا اشاعت های آینده پابند
اجازت ما و ورثای ما نباشد -

(۱۲) تالیف دوازدهم ما در شعر و سخن (کلیات نظم ولا) نام دارد که شامل است بر قصائد و غزلیات و رباعیات و نظم تاریخی و آن همین یک کتاب است که حیوة العزیز دیباچهٔ اوست سخن سنجان قدرشناس قدرش کنند و دست بدستش برندش تا قصائدش مخصوص است به مدح آقای و ولی نعمت ما - (آصف جاه نظام الدوله نظام الملک میر محبوب علی خان بهادر فتح جنگ - جی - سی - یس - آئی - جی - سی - بی - آصف سادس - آصف تخلص فرمانروای سلطنت آصفیه حیدرآباد دکن سواد که بظلّ عاطفتش روزینه خوار وظیفهٔ حسن خدمتیم ادام الله اقباله وضاعف اجلاله - دیوان غزلیات ما رنگ نوی دارد و پابند طرزی از سخن سنجان سلف نیست و هر یک رباعی ما حامل مثلی از هشتاد و پنج امثال فارسی زبان - و در آخر همهٔ نظم تاریخی ماهم بسادگی و بیان واقعی و هم بصنائع و بدایع فن جمل جلوه کنان - بر حاشیهٔ هر یک صفحه حل اصطلاحاتش کرده ایم و در خاتمه اش فرهنگی خاص بترتیب حروف هجا آورده ایم - دو و نیم روپیه قیمت هر مجلدش نظر بگران قدرش خیلی ارزان است و به ارزانی جنس بازار سخن بسیار گران

(۱۳) اوسط شمار صفحات مسوادات قلمی ما تا بحال بست هزار باشد -

(۷) امداد بکتب خانهای عام و مدارس و دیگر غربا از مدخل قیمت تالیفات

(۱) نتیجهٔ شغل تالیف و تصنیف ما وقف است از برای مدارس و کتبخانهای عام - بعض کتب ما بفروش نمیدهیم و مخصوص کرده ایم برای مدارس و کتب خانهای عام همچو تالیف ما (کاشت انگور) که بیادگار قیصر هند مرحوم وقف خاص است و همچنین تالیف ما آصف اللغات که حصهٔ ازان برای مدارس وقف است و حصهٔ دیگر برای (محمدن علیگڈه کالج) آنانکه بیست روپیه

برسبیل عطا بخزانهٔ کالج میرسانند و رسیدش را به مصنّف می سپارند استحقاق حصول بیست و هشت جلد آصف اللغات دارند۔ چارتا جلد شایع شده را معًا بخدمت شان میرسانیم و جلدهای مابعد را بعد از اشاعت در زمانهٔ آینده بخدمت شان می فرستیم و این معاوضهٔ مقرره در حقیقت بقدر یک ثلث قیمت کاملهٔ آصف اللغات است۔

(۳) و از دیگر تالیفات ما آنچه بفروش می رود و از مداخل آن کتب قدیمهٔ فنون مختلفهٔ زبان عربی و فارسی وغیره که کمیاب و نایاب باشد خرید کرده به مواقع مناسبه به مدارس و کتبخانهای عام وقف کرده میشود و بهترین تدبیری که ما را درین خصوص کامیاب می کند طریقهٔ تبادلهٔ کتب است که کتب فروشان حیدرآباد سیمّا مّلا محمّد مراد اکثر این قسم معاملت را به زر نقد ترجیح می دهند یعنی کتب قلمی و مطبوعه و نایاب و کمیاب را که بدستش میرسد به بدل تالیفات ما می سپارد بالجمله تا دم تحریر هر قدر کتب قدیمه و هم از تالیفات ما که وقف مدارس و کتب خانهای عام شد تفصیلش به پایین عرض میشود۔

(الف) در سنه هزار و نهصد و هفت عیسوی پانصد و دو مجلّدات کتب قدیمه با یکیک مجلّد تالیفات خود قیمتی چار هزار روپیه بحکم و اجازت سرکار هند به ایشیاتک سوسائتی بنگال وقف کردیم۔

(ب) در سنه هزار و نهصد و هفت و هشت عیسوی صد و چهل مجلّدات کتب قدیمه با یک یک مجلّد تالیفات خود قیمتی هزار و هشتصد و سی روپیه بحکم و اجازت سرکار هند به بورد آف اکزامنرس کلکته برسبیل وقف فرستادیم۔

(ج) در سنه هزار و نه صد و هشت عیسوی صد و هشت مجلدات کتب قدیمه با یک یک مجلد تالیفات خود قیمتی چهار صد و نود روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بدست مدرسهٔ عالیهٔ کلکته وقف کردیم۔

(د) در سنه هزار و نهصد و نه عیسوی صدتا مجلدات کتب قدیمه با یک یک جلد تالیفات خود قیمتی چار صد و پنجاه روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بر سبیل وقف به علی گدهه محمدن کالج فرستادیم۔

(ه) در سنه هزار و نه صد و نه عیسوی سی تا مجلدات کتب قلمی نایاب قیمتی هزار و پانصد روپیه بحکم و اجازت سرکار هند باز بدست ایشیاتک سوسائتی بنگال وقف کردیم۔

(و) در سنه هزار و نهصد و نه عیسوی پنجاه جلد کتب قدیمه قیمتی چهار صد و هشتاد و چار روپیه باجازت برتش رزیدنت حیدرآباد بر سبیل وقف به بورد اف اگزامنرس کلکته فرستادیم۔

(ز) در سنه هزار و نه صد و ده عیسوی صدتا مجلدات کتب قدیمه قیمتی پانصد روپیه باجازت برتش رزیدنت حیدرآباد بدست مدرسهٔ عالیهٔ کلکته وقف کردیم۔

(ح) باز در همین سنهٔ جاریهٔ عیسوی صدتا مجلدات کتب قدیمه قیمتی هفتصد و پنجاه روپیه بحکم و اجازت سرکار هند بر سبیل وقف بمدرسهٔ عالیهٔ کلکته فرستادیم۔

(ط) باز در همین سنهٔ جاریهٔ عیسوی صدتا مجلدات کتب قدیمه با یک یک مجلد تالیف خود قیمتی پانصد و پنج روپیه بحکم و اجازت گورنمنت آف مدراس بدست اسلامیه لائبریری ارس وقف کردیم

(ی) باز درہمین سنۂ جاریۂ عیسوی ہشتاد مجلّدات کتب مطبوعہ با یک مجلد تالیف ما قیمتی تقریبا ہشتاد روپیہ بدست انجمن مفید الاسلام کلکتہ وقف کردیم۔

(ک) باز درہمین سنہ جاریۂ عیسوی صدتا مجلّدات فن فلاحت از تالیفات خود قیمتی دو صد و ہفتاد و پنج روپیہ برای تقسیم بہ کامیابان مدرسۂ فلاحت کانپور با جازت سرکار ہند بدفتر زراعت کانپور فرستادیم۔

(ل) در سنہ ہزار و نہ صد و ہشت عیسوی چار صد مجلدات فنون مختلفہ از تالیفات خود قیمتی ہزار روپیہ با جازت سرکار آصفیہ با مداد مصیبت زدگان طغیانی رود موسی حیدر آباد عطا کردیم۔

(م) در سنہ ہزار و نہصد و ہشت عیسوی از آمدنی قیمت تالیفات خود دو صد روپیہ زر نقد و دہ روپیہ ماہوار حین حیاتی بضمانت وظیفۂ حسن خدمت بندہ منظوری سرکار آصفیہ باعانت سیلاب زدگان طغیانی حیدر آباد دادیم و مقرر کردیم۔

(۸) اعزازات و خطابات و انعامات

(۱) آقای ولی نعمت ما (والی سلطنت آصفیہ) بجلدوی خدمات ما در سنہ ہزار و سہ صد و دوازدہ ہجری ما را بہ خطاب خان بہادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در معاصرین ما ممتاز و مفتخر ساخت۔ ادام اللہ اقبالہ و اجلالہ الی یوم القیامہ۔

(۲) در سنہ ہزار و نہصد و ہفت عیسوی نواب گورنر جنرل ہند بالقابہم باعتراف خدمات ما خطاب (شمس العلماء) با خلعت و تمغایش عطا فرمود و در سنہ ہزار و نہصد و دہ عیسوی

بجلدوے خدمات عام بخطاب خان بہادر مرا ممتاز نمود و با سند این اعزاز قیمتی شمشیری بہم فرستاد و بروی قانون اسلحہ ما را مجاز استعمال ہر قسم سلاح در کل ممالک ہند فرمود (ع) شکر نعمتہای او چندانکہ نعمت ہای او۔

(۳) در سنہ ہزار و نہصد و دہ عیسوی۔ کونسل آف ایشیاٹک سوسائٹی بنگال ما را ۔ اے ۔ ایم ۔ اے ۔ ایس ۔ بی قرار داد کہ مراد از (ایسوشیئیٹ ممبر آف ایشیاٹک سوسائٹی بنگال) باشد و این اعزازی خاص است در حلقۂ اہل علم۔

(۴) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی بورد آف دائرکٹرس ریلوے انگلند از برای ما (عطیۂ سلور فری پاس) فرستاد و این تمغہ ایست مثلث از نقرہ کہ بواسطۂ آن از حیدرآباد دکن تا استیشن ہای واڑی و بجوارہ و منمار بدرجۂ اول با (دو خدمتی بدرجۂ سوم) بدون معاوضہ کرایۂ سفر توانیم کرد و این صلۂ امداد خدمات ماست کہ در زمانہ ملازمت پاگاہی بحق نظام ریلوی سرانجامش دادیم۔

(۵) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی نواب سر وقار الامراء وزیر اعظم مرحوم سلطنت آصفیہ ما را بصلۂ خدمات تالیف و تصنیف۔ انعام ساعت طلا با زنجیرش و چوب دستی خود نقل با دستۂ طلاکار و یک ضرب تپنچہ دہ ضربی عطا کرد کہ ہر سہ مالیت ہزار و پنجصد روپیہ دارد و این ورای شش ہزار روپیہ انعام نقدی است کہ بر ہر یک کتاب قانون مولفۂ ما تفاریق از خزانۂ شاہی سرکار نظام ادام اللہ اقبالہ عطا شد کہ ذکر مجملش در بیان ششم گذشت

(۹) صحت مزاج

(۱) یاد داریم که تا دوازده سالگی عمر صحّت ما درست نبود یعنی در هر سه ماه مبتلای تب و لرزه می شدیم و دائما سلسلهٔ سرفه جاری و قوای جسمی خیلی نحیف بود - اکثر اطبای یونانی اندیشهٔ مرض دق می کردند - امّا در آغاز شباب فضل الٰهی شامل حال ما شد و خیلی تندرست شدیم ولیکن بعد از آنکه قدم در عرصهٔ ملازمت نهادیم اصول حفظان صحّت را به ناتجربه کاری از دست دادیم که بعد از چاشت و شام راحت و فرصت یک لحظه نمی گرفتیم و بکار نوشت و خواند مصروف می شدیم و هیچ پروای پابندی وقت طعام هم نمی کردیم - مرض سوء هاضمه کم کم جا گرفت و ما به بی اعتنائی بر اتّکای ادویهٔ مؤید هضم بغفلت بسر می بردیم چون مدارج خدمت ما ترقی کرد و سامان سواری بهم رسید نعمت مشی هم از دست رفت و بضرورت ورزش جسمی اعتنائی نه کردیم و تا سی و یک سال ملازمت بر همین طرز عمل گذشت و فعل جگر درست نماند و در قرب زمانهٔ وظیفهٔ حسن خدمت دفعتاً مبتلای درد گرده شدیم و در قاروره ما رنگ سرخی نمودار شد و مرض یرقان مزید علیهش - پس ناچار به مداوای آن پرداختیم امّا خود را پابند ورزش نه ساختیم و بدین سبب که بعد وظیفهٔ حسن خدمت قلم از دست نیفتاد و مرض رنگ سرخ مصاحب مستقل شد بعد پنجاه و پنج سالگی عمر آثار وجع مفاصل پیدا شد - خواجه بیدار شد بعد از خرابی بصره - بیداری ما مصداق مشت بعد از جنگ قرار یافت - رحمت بر روح پاک نواب رفعت یار جنگ مرحوم اوّل که بیست سال پیشتر از نتیجهٔ غفلت ما آگاه کرده بود و داکتر نشتی کانت بیکنه پاشی هم پنج سال پیش ازان هم درین باب با ما گفتگوئی کرده بود - خدایش ببخشد و توفیقی بیاد دهد که بر نصیحت همدردان

بی غرض ہیچ اعتنا نہ کردیم تا نوبت بدینجا رسید کہ کار و بار خود بند کردیم و بدفع امراض لاحقہ متوجہ شدیم زمانی چند در مدراس اقامت ورزیدیم و از بی شغلی خیلی پریشان شده ـ کم کم بکار خود رجوع کرده ایم ـ حالا علاوه استعمال ادویه و اکا سامان ورزش جسمانی را بر خود واجب قرار داده ایم یعنی صبح ساعت پنج و نیم بیدار می شویم و بعد از نماز صبح از ورزش و ناشتا شکستن و حوایج ضروری فراغ یافتہ از ساعت ہشت تا یازده و نیم بکار نوشت و خواند مشغول می باشیم و پس از ان با آب نیمگرم غسل کرده باز بہ ورزش می گرائیم و ساعت دوازده و دو ربع بالا فارغ از طعام قلیان را بمصاحبت کشیده بسیر اخبار یعنی تا ساعت دو ـ راحت می گیریم و زان پس توی خانہ تا نیم ساعت مشی می کنیم و بعد فراغ از نماز ظہر باز بکار نوشت و خواند رجوع می کنیم و ساعت پنج قلم از دست می گذاریم و بعد نماز عصر تا شام بسیر خانہ باغ می گرائیم و پس از نماز شام و ورزش ـ شام خورده باز قلیان را بار می دہیم و بعد از نماز عشا ـ توی خانہ چہل قدمی کمابیش یک میل کرده باستراحت می رویم ـ الحمد للہ سلسلہ این طرز عمل خیلی مفید ثابت شده و آثار این پیداست کہ مرض لاحقہ بترقی نگراید و کم کم زائل شود ـ آنانکہ ہمچو ما ذوق تالیف و تصنیف دارند برای حفظ ما تقدم خود از غفلت ما سبق گیرند و بیقین دانند کہ محنت دماغی بدون ورزش جسمانی قائم نمی ماند ـــ

(۱۰) اولاد

(۱) دو پسران ما (غازی الدین احمد) و (محی الدین احمد) ہر دو کتخدا و بسلک ملازمت این دولت ابد قرار اند ـ اولین جوان صالح و قوت بازوی ماست و در غیره وقت

ملازمت مراسلت دفتر تالیف مارا صرا انجام می دهد و دوّمین متکفّل ضروریات و حوائج
خانه داری ماست و درین کار سلیقهٔ خوبی دارد۔ سومی پسر علی الدین احمد را شبابش آغاز
و در نظام کالج حیدرآباد زیر تعلیم و نگران تیمارداری ماست و ازین کار خبردار و بحکم طبیب
از دواخانه۔ خانهٔ ما عهده برآست۔ رکن الدین احمد چارمی پسر ما دوازده ساله و در مدرسه اعزه
زیر تعلیم و از شش دختران خرد و کلان یکی که باوست ایدا از جوگی بعقد ثانیش ترک آئین خاندان
کرده ایم و به درگاه ایزدی دعامی کنیم مدعیان شرافت را درین کار خیر توفیقی عطا کند۔

(۱۱) سیاحت

(۱) از بدو شعور خود دلدادهٔ سیاحت و سیر ممالک بودیم حیف است که پابندی ملازمت
موقع آن دست نداد و استحقاق رخصت را بضرورت های شدیده ناگزیر بکار گرفتیم۔ هرچند
می خواستیم که گاه گاه به تبدیل آب و هوا سفر ما مصداق بیک کرشمه دو کار شود ولیکن افسران
ما رخصت آن نمیدادند خوش وقتی ما بود که بحیثیت عهدهٔ ما موقع نقل و حرکتی چند بدست
آمد۔ اعنی۔

(الف) در سنه هزار و سه صد و پنج هجری چون نواب سر آسمانجاه مغفور وزیر
اعظم سلطنت آصفیه عزم شمله کرد انتخاب ما بطریق خزانه دار سفر فرمود۔ همدرین سفر با لارد
دفرن ویسرائے هند اتفاق شرف ملاقات افتاد و همدرین سفر موقع آن بدست آمد
که وزیر اعظم ریاست از عرق ریزی و خدمات ما آگاه شود۔ چهارصد روپیه انعام در اثنای
همین سفر عطا شد و از گرم و سرد زمانه تجربه های بسیار بدست آمد۔

(ب) در سنه هزار و سه صد و شش هجری هم برین طریق در سفر کلکته همرکاب نواب ممدوح الشان بودیم حیف است که سانحهٔ رحلت اهلیهٔ ما در حیدرآباد از دوران سفر واپس آورد و چنانکه باید موقع سیر بنگال بدست نیامد۔

(ج) در سنه هزار و سه صد و هفت هجری همچنان با نواب ممدوح الشان بندر بمبئی رفتیم موقع ملاقات سر تیودی بدست آمد و با اکثر مشاهیر آن مقام فیضان صحبت و ملاقات حاصل شد و تجارب بسیار با خود آوردیم۔

(د) در سنه هزار و سه صد و هفت هجری همبرین منوال در سفر بجواره و ورنگل با نواب ممدوح هم سفر بودیم و ازین هم سفری های متواتره چیزی که بما افادت بخش شد - واقفیت علمی وزیر اعظم بود از طرز و روش ما خدایش مغفرت کند که ما را بسیار دوست میداشت و از جملهٔ خدمات ما خیلی واقف بود و بواسطهٔ همین واقفیت در همهٔ تقاریب سرکار ما را بحیثیت مؤلفی یاد می فرمود

(ع) آن قدح بشکست و آن ساقی نماند۔

(۲) سفر مدراس را بارها اتفاق افتاد و اکثر اضلاع این صوبه را دیده ایم و زمانهٔ ملازمت خود بسبیل دوره مشاهدهٔ اکثر اضلاع و تعلقات ممالک محروسهٔ سرکار عالی کرده ایم و برین موقع به تحقیق اصطلاحات ملک که ذخیرهٔ تالیف ما (مصطلحات دکن) بود از بزرگان هر یک مقام نعمتی بدست آوردیم۔

(۳) دو بار اتفاق سفر اجمیر شریف افتاد و بضمن همین سفر بهره اندوز ریاست اندور هم شدیم و ساعتی چند بسیر دار السلطنت برخوردیم۔

آنانکه بشغل تالیف و تصنیف ذوق دارند و همه وقت خود همچو ما درهمین شغل می گذارند بایدکه از همه سال - ماهی را برای تبدیل آب و هوا اختصاص کنند این نعمتی است که بعد از نقصان بسیار حاصل کردیم و حالا بر همین اصول کار بندیم -

(۱۴) طرز معاشرت عام

(۱) شک نیست که طرز معاشرت ما مثل مسلمانان هند است ولیکن چیزها است که ما نمی پسندیدیم و ترمیم و اصلاحش دخل و تصرّف کرده ایم چنانکه -

(الف) در تقاریب تهنیت رسم و رواج هند را یک لخت خیرباد خواندیم و از نقصان مایه و شماتت همسایه خود را وا رهاندیم اگرچه بعض معاصرین و اقربای ما حرف گیری می کنند و بعضی از بزرگان ما در اثنائش زهرخندی می زنند و در بعض مواقع ما را درین خصوص مشکلها پیش آمد ولیکن زمام استقلال خیال خود را از دست ندادیم و از پا لغزی محفوظ ماندیم -

(ب) در رسم تعزیت هم اصلاحی چند از خصوصیات ماست که بر بنای عمارت خانه و خانه باغ خود قناعت نکردیم بلکه در گورستان هم مسکن حقیقی را پیش چشم خود درست کردیم - اکثر مسلمانان هند این را شگون بد گیرند - بخیال ما قدرش در آنوقت دانند که بمیرند

(ج) مصارف عرس و فاتحهٔ اقربای مرحوم و بزرگان دین را شکل مشاهرهٔ مستقل مقرر کردیم و به مستحقین آن بسپردیم و بخیال ما این طرز عمل من حیث المجموع فائق تر است از بهر مجمع مولود خوانان و جماعت حفاظ اجیر و لقمه های چرب از برای دوستان غیر مستحقین -

(د) آنان که به عیادت قدم رنجه می کنند با امتثال رسم و رواج - کرایه سواری شا

اصلا نمی دہیم و مہمانی شان ہم نمی پسندیم بر غذا چوبی ما مجبور شوند کہ زود برگردند اگرچہ ناخواستہ روند
آنانکہ بوفور ہمدردی حصۂ از خدمت بیمار بر ذمہ خود گیرند و اہلیت آن دارند ـ اگر احتیاج ہمچو
ہمدردان داریم خدمات شان را بجان و دل قبول کنیم ـ

(ہ) بدعوت تقاریب احباب کہ ورای یوم آدینہ باشد اگر قریب شام است بسر
می رویم و اگر خلاف این وقت است بمعذرت می گرائیم کہ تفرقہ اندازِ سلسلۂ کار ماست
و احباب انصاف دوست معذرت ما را قبول می کنند و می دانند کہ بجز عذر معقول چیزی
دیگر نیست و ہمین طرز عمل ست بمواقع تعزیت ـ

(و) تعمیل درخواست کسی اگر خارج از حیطہ اقتدار ما یا بر خلاف مصالح ما باشد بالفاظ صریح
عذر می خواہیم حیف است کہ زمانیان این را نمی پسندند و وعدۂ دروغ را بہتر ازین می پندارند

(ز) ما وقت ملاقات خود ورای یوم الجمعہ مخصوص داریم از ساعت پنج شام تا نماز
مغرب بضمن سیر و تفرج در خانہ باغ ـ آنانکہ برخلاف این تکلیف می فرمایند و مکلف میشوند
عذر خواہی کنیم حیف است کہ زمانیان بخود غرضی ناراض می شوند و بر اخلاق ما حرف می نہند ـ

(ح) صاحبان اقتدار بضرورت احتیاج ما رعایت اشتغال ما نمی کنند و کار از انصاف
نمی گیرند بنائً علیہ مہما امکن باوجود ضرورت دست از احتیاج شستہ ایم و مصداق قہر
درویش بر جان درویش باشیم ـ این طرز عمل را از آثار رعونت ما خیال می کنند ـ حیف است کہ
چنین نباشد ـ

(ط) سخت گیری ما بر عمال و ملازمین شہرت دارد دمیدہ ایم کہ کار نرمی بہتر از گرمی است

ولیکن آنانکه در هر کار خوگر پابندی وقت اند از دست غیر محتاطان غافل به سماجت هم عهده برآ نمی شوند - حیف است که درین روزها قحط الرجال خدمت گذاران اہل است و از نااہلان کار گرفتن نه سهل -

(ی) حرمت هر مذهب ملحوظ می داریم و تا حدیکه در اعتقاد ما نقصانی پیدا نشود دلجوئی اغیار را می پسندیم مثلاً - در عید البقر از قربانی ماده گاو دائماً محترز باشیم بر سبیل اخلاق که دل همسایۀ ما آزرده نشود - بیگانگان بر ما اعتراض کنند - توفیق از خدا است -

(ک) اہل و عیال خود را نمی پسندیم که بهیچ تقریب اقربا شام بخانه خود استراحت نه کنند مهمانی ساعتی چند خوبتر است از غیر آن - اقربای خوگر رواج ازین طرز عمل خیلی برهم می شوند - انصاف بالای طاعت است -

(ل) اجانب غیر متعارف را بدون ذریعۂ ملاقات بخانۂ خود بار نمیدهیم و این طرز عمل برعکس زمانۂ ملازمت ماست و چشم دید لیل و نهار مقتضی همین است و بس -

(م) در تعلیم اناث نمی پسندیم که غیر ضروریات خانه داری و رسائلی چند به تعلیم مذهبی و اخلاق قدم شان بیرون رود و همین طرز عمل ماست برای دختران خود که درین روزها تعلیم زیادۀ اناث برهمزن تعلقات زن شوی میشود و الا با شوی کم سواد -

(ن) در تبییض مراسلت با بلند پایگان - پابند قلم خاص خودیم - چون بنا واقفیت زبان مجبوری دست و هدا از معتبر ترین افراد این کار را می گیریم - اجمال نتیجۂ این احتیاط بهتر از تفصیل است که در خلاف ورزی این واقعات قبیحه چشم دید ماست -

(س) از رنج و ملال هیچگاه بر طبیعت خود غالب نمی کنیم و یاد نداریم که در عالم همّ و غم سلسلهٔ کار خود را از دست داده باشیم که نتیجهٔ آن غیر از نقصان مزید نباشد و این طرز عمل را تعلّق خاص است با فطرت خداداد۔

(ع) چون آغاز کاری کردیم بدون موانع غیر اختیاری از انجامش غافل نماندیم همین یک چیز است که دیباچهٔ کامیابی های ما شد و مساعدت وقت و بخت وابستهٔ این عجیبی نیست که همین یک صفت انسان آثار خوش بختی اوست۔ که قضا و قدر او را بدین صفت مخلوق کرد۔

دریغا که بگذشت عهد شباب — نوا سنج پیریست پا در رکاب
دریغا ترنگ جوانی نماند — بجنگ آور کامرانی نماند
زپنجاه و شش عمر من درگذشت — بعصیان مرا آب از سر گذشت
زاعمال خود هرچه دریافتیم — زخود و خویش نابیخبر یافتیم
توانائی کارم از دست رفت — رسیده است عمرم به پنجاه و هفت
بدل بود منصوبهٔ کارها — نکردیم مشتی زخروارها
سر خدمت خلق می داشتیم — ولی بهرهٔ زان نه برداشتیم
دلم را خیالم کند شرمسار — دریغا نکردم یکی از هزار
نیاوردم از عمر چیزی بدست — درآب و گل غفلتم پای بست
پشیمان ازین سرگذشت خودم — که شد حرف گیرش زبان قلم

خموشی به از هیچو عرض سخن | که پیدا شود مدحت خویشتن
نمایش گر کار خود از زبان | تجلای اخلاص سازد نهان
به دنیا همین یادگارم بس است | که مسکین ولا بندهٔ بیکس است

همین به که این نامهٔ ناتمام
به بیمایگی ختم شد والسلام

فہرست کلیات نظم ولا

کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد کہ بمدح اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی
والی سلطنت آصفیہ بنظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ وغیرذلک

نتیجہ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم اللہ ہر سخن بود حمد خدا ‌ | نعت احمد ز حمد او نیست جدا
مدح سلطان بشکر نعمت ہست | شد حمد خدا ز مدح آصف[۵۱] پیدا

قصائد

بمدح آقای ولی نعمت اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی[۵۲] متعالی والی سلطنت آصفیہ دام اقبالہ

بس در شب[۵۳] زلف تو ندیدم خط لب را | تا شمع رخت شانہ[۵۴] نزد سنبل شب را
گر آبلہ پا بشکست آب[۵۵] سفر کرد | جویای تو پروا نکند رنج و تعب را

---

۵۱ آصف، تخلص مبارک والی سلطنت ۱۲

۵۲ نام نامی و اسم گرامی میر محبوب علیخان بہادر است و خطاب گرامی او نواب آصفجاه نظام الدولہ نظام الملک بہادر فتح جنگ۔ جی۔ سی۔ ایس۔ آئی۔ جی۔ سی۔ بی۔ ادام اللہ اقبالہ ۱۲

۵۳ شب [illegible]

قصائد

۵۴ زلف شب اضافت [illegible] کردن کنایہ باشد از تاریکی شب را شانہ کردن کنایہ از آنکہ [illegible] سنبل را استعارہ [illegible] و او اینجا بجای سنبل شب [illegible] زلف پریشان [illegible] ۱۲

۵۵ آب سفر [illegible] آبلہ [illegible] (آصف اللغات)

هر تشنه که جویای خمار نگه تست | از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را
تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق | دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را
تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد | پیچید بخم کاکل پر پیچ سبب را
هشدار که چشم شه خوبان نگه تست | جور تو بفریاد برد شکوه بلب را
محبوب بنام است و لقب آصف دوران | ق | ترجیح بنامش نبود حسن لقب را
صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش | در گوشه دل جلوه دهد قدرت رب را
شاهی که گرانباری لطفش بتقابل | پیوسته بیک پله نشاند جد و اب را
ای خسرو اقلیم دکن آصف ذیجاه | ذات تو شرف داد حسب را و نسب را
محبوب ید اللهی و زین وجه که جنگ | بر فتح تو نازست شجیعان عرب را
از مصحف روی تو عیان آتش و آبت | سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را
از شربت ذوق سخن آن لب جانبخش | بیمار تو پروا نکند حدت تب را
تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار | آیینه روی تو کشد عکس عجب را
صنعت بحقیقت نشود مد مقابل | رخسار تو جوهر شکند صنع حلب را

قصائد

له تیغ در اینجا استعاره باشد از چشم یار ۱۲

لو بطاق نهادن کنایه باشد از فراموش کردن و دور داشتن از پیش چشم و ترک دادن ۱۲

لز تشبیب [illegible] طوالت [illegible] یعنی چنانکه کاکل پیچ [illegible] ۱۲

لح [illegible] شه خوبان [illegible] آصف که نام [illegible] محبوب علی خان است [illegible] ۱۲

لط خطاب [illegible] ۱۲

م تیغ [illegible] آتش و آب کنایه [illegible] از غضب و حلم ۱۲

ما بیمار [illegible] استعاره باشد از عاشق ۱۲

مب [illegible] استعاره باشد از سوز عشق ۱۲

مج پشت بدیوار کنایه باشد از حیران ۱۲

مد جوهر شکستن یعنی زائل کردن جوهر باشد از قبیل رنگ شکستن ۱۲

مه از صنع حلب آیینه مراد است که صنعت خاص حلب است ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم الله هر سخن بود حمد خدا	نعت احمد[عم] ز حمد او نیست جدا
مدح سلطان بشکر نعمت سهم است	شد حمد خدا ز مدح آصف[له] پیدا

قصائد

مدح آقای ولی النعمت اعلیحضرت حضور پر نور بندگان اقدس و اعلی والی سلطنت آصفیه[عه] دام اقباله

من در شب[سه] زلف تو ندیدم خط لب را	تا شمع رخت شانه[عه] زد سنبل شب را
گر آبله پا بشکست آتش[عه] سفر کرد	جویای تو پروا نکند رنج و تعب را

له آصف تخلص مبارک والی سلطنت ۱۲

عه نام نامی و اسم گرامی میر محبوب علیخان بهادر و دست خطاب گرامی نواب آصف جاه نظام الدوله نظام الملک بهادر فتح جنگ جی سی ایس آئی جی سی بی ادام الله اقباله ۱۲

سه شب [illegible]

عه زلف شب [illegible] کنایه باشد از ناپیدایی [illegible] و ازینجا سنبل [illegible] از زلف [illegible] است ۱۲

عه آب سفر [illegible] [illegible] تا در منازل [illegible] آصف اللغات

قصائد

هر تشنه که جویای خمار نگه تست | از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را
تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق | دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را
تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد | پیچد بخم کاکل پر پیچ سبب را
هشدار که چشم سیه خوبان نگرانست | جور تو بفریاد برد شکوه بلب را
ق محبوب بنام است و لقب آصف دوران | ترجیح بنامش نبود حسن لقب را
صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش | در گوشه دل جلوه دهد قدرت رب را
شاهیکه گرانباری لطفش بتقابل | پیوسته بیک پله نشاند جد و اب را
ای خسرو اقلیم دکن آصف ذیجاه | ذات تو شرف داد حسب را و نسب را
محبوب ید اللهی و زین وجه گه جنگ | بر فتح تو نازست شجیعان عرب را
از مصحف روی تو عیان آتش و آب است | سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را
از شربت ذوق سخن آن لب جان بخش | بیمار تو پروا نکند حدت تب را
تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار | آیینه روی تو کشد عکس عجب را
صنعت بحقیقت نشود مد مقابل | رخساره تو جوهر شکند صنع حلب را

۴۸ تیغ نگه اینجا استعاره باشد از چشم یار ۱۲
۴۹ بر طاق نهادن کنایه از ترک کردن و دور داشتن ۱۲
۵۰ تشبیب ... ۱۲
۵۱ ... استعاره ... ۱۲
۵۲ ... باشد از عاشق ۱۲
۵۳ حدت تب ... استعاره باشد از سوز عشق ۱۲
۵۴ پشت بدیوار کنایه باشد از حیران ۱۲
۵۵ جوهر شکستن یعنی زایل کردن جوهر باشد از قبیل رنگ شکستن ۱۲
۵۶ از صنع حلب آیینه مراد است که صنعت خاص حلب است ۱۲

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سلّهٔ جرائم — چشم عسس ملک تو دانند نقب را

حاجت بطبیبی نه برد شکوهٔ بیمار — کو به در رنجور گشاده است مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز — جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّرشکن باغ کلامی — حنظل خور هامون چه کشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است — لب بستن من شهره دهد شور و شغب را

پامردی تو تا نزند دست بدوشم — از دامن دولت نکشم دست طلب را

شاد است ولا قدرشناس سخن من — داند دل غم دیدهٔ من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است — آن به که ردیفم بکشند حدّ ادب را

نظمم بزبان کرده ودیعت اهل دل — دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود گنبد گردان — در قبّهٔ ملک تو بود مسکن غبرا

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق — ز انسان که سر چتر کشد سایهٔ رب را

هر سال بصفر گردش عمر تو ده چند
تا عقدهٔ مه سبحه کند رشتهٔ شب را

کو بمعنی از لغت آمده پس شکوه بقول صاحب بهار عجم بمعنی شکایت اصائب ... بفلک شکوه ز بیداد ... از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا بود ۱۲
۵۳ شکرشکن بقول صاحب بهار عجم بمعنی شیرین سخن ۱۲
باشد که در عربی بمعنی گله کردن آمده فارسیان بقاعدهٔ خود یای حکایی ...
۵۲ شکوه بیدل (شکوی)
کو سبب آن چیست ۱۲
بیدار هستند که بر زخم را تحقیق کنند
چشم عسس دانند و این قدر مقصود این است که بر زخم را
ثانی از جمی است که بر پهلو باشد
۵۱ نقب بضم اول و فتح

قصائد

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگرهٔ مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته گیرد حساب ... ذرّه‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در که بین سالی چو دریا دم زد از عهد شباب ... صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف جویای عمر خود شد لب کشاد ... بست از نیسان گره در رشتهٔ باران سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر ... تا نهان بود در چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره ... تا شمارد مدّت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید ... حلقهٔ گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقدهٔ حل شد مرا از غنچهٔ تنگ دهان ... در کشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار سطر خطّش هویدا عقد خال ... تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان ... رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم ... تار شمع دل شد از بی مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تار گریه را ... تا ز روی مدّت هجران براندازد نقاب

وعدهٔ وصل تو تا بندد قبا را زد گره ... رشتهٔ تار نفس بستیم بر انگشت خواب

موم قائم کنند صاحب بهار عجم ذکر این بر لفظ (تار) کرده است ۱۲

گره به بند قبا زدن مرادف رشته بر انگشت بستن و رشته بر انگشت بستن بقول بهار عجم چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و در وقت بیاد باشد رشته بر انگشت می‌زنند ۱۲

قصائد

دل گرفتار تو شد تا رشتهٔ[١] را کردی درآب	از گره‌های کاکلش لفت ز نبودی پیچ و تاب
وا کند هر دم گره از رشتهٔ عمرم[٢] فلک	سلک دندانم بریزد الله شتی عجاب
طول عمر از حبس دم کردن کشاید عقده را	چون گره در رشتهٔ عمر شه عالی جناب
آن سکندر بخت آصف جاه دارا منزلت	آن سلیمان تخت زیب مسند غفران مآب[٣]
آصف سادس نظام الملک سلطان دکن	میر محبوب علیخان خسرو گردون قباب
مایهٔ ناز نیاکان افضل[٤] از پیشینیان	بهتر از فغفور و خاقان برتر از افراسیاب
شد ز عهد میمنت مهدش مالی بهره مند	از جهانبانیش می باشد جهانی بهره یاب
مطلع دیگر کنم روشن ز مهر صورتش	تا ز روی صبح اقبالش براندازم نقاب

مطلع ثانی

آب و تاب طلعتش روشن کند آتش درآب[٥]	عکس رویش شمع افروزد بفانوس حباب
صبح دولت را رخ تابان او مهر منیر	پرتو حسنش پی شام غریبان[٦] ماهتاب
ابر نیسان آب خجلت[٧] ریخت بر روی صدف	زانکه بارید از سحاب دست او در خوش آب
حلم طبعش پرده پوش خشم پنهان اش	برق خشمش امتزاجی داد آتش را بآب

[١] رشته دراز کردن بقول صاحب بهار عجم کنایه از مهلت و فرصت دادن ۱۲

[٢] رشتهٔ عمر بقول صاحب بهار عجم رشته که عدد سالهای گذشته از عمر از عقود آن معلوم کنند ۱۲

[٣] در اصطلاح دفترشاهی سرکار آصفیه از غفران مآب آصفجاه مغفور مراد است که جد اعلای آصف سادس بود ۱۲

[٤] افضل الدوله خطاب پدر بزرگوار والی ریاست حیدرآباد بود

[٥] آتش در آب روشن کردن کنایه باشد از کار ناممکن کردن و آتش در آب زدن هم بهمین معنی آمده (آصف اللغات)

[٦] شام غریبان بقول صاحب بهار عجم شام مسافران که در دشت تاریک می باشد مخصوص در مغلسی ۱۲

[٧] آب خجلت ریختن بقول صاحب بهار عجم کنایه از شرمندگی و خجالت ... بیت ... جهان آفرین ...

قصائد

جودت طبع ذکایش نکته‌دان و نکته‌سنج ... قوّت فکر رسایش نکته‌پرور نکته‌یاب

در بلاغت مدح صاحب از کلامش فی‌ وگیر ... در فصاحت ولّه بر دارش ظهیر فاریاب

کار و بار مملکت از ذات او گیرد نظام ... دار و او عقل جوان فکر رزین رای صواب

او بکار و کشت ملکش خوشه بند دانه‌ها[۵۱] ... ز ابیاری بهای او آبی[۵۲] زود بر روی آب

حکم او در گردن دریا کشد زنجیر موج ... فکر معقولش بپای دجله بندد بند آب[۵۳]

مطلع ثالث

ای قوی شوکت گرامی منزلت کیوان جناب ... وی فلک صولت قدر قدرت کرامت انتساب

در خط و خال تو باشد سورهٔ یوسف نهان ... مصحف روی ترا شد بر تو حسن تو قاب[۵۴]

ناصر مذهب و ملت امیرالمؤمنین ... پیرو دین محمد حامی اهل کتاب

دادگستر معدلت پرور عدالت را پناه ... ثانی نوشیروان فریادرس نصفت مآب

در دکن بنیاد عدلت رخنه‌های فتنه بست ... طرح انصاف تو شد بهر مظالم سدّ باب

مستغیثان جهان را از سیاست چاره‌بخش ... چاره‌جویان زمان را عدل تو باشد نصاب[۵۵]

صیت انصافت بهامون طرح آبادی فگند ... تا ز دست معدلت شد خانهٔ ظالم خراب

قصاید

شحنهٔ ملکت ضمیر خلق را دارد نگاه ‌ ‌ ‌ نیّت فاسد کشد در بند قبل از ارتکاب

حفظ جان و مال ما از دولت بیدار تست ‌ ‌ ‌ کس نمی بیند ز بیداریت غفلت را بخواب

خانه جنگان را بدورت کشمکش باقی نماند ‌ ‌ ‌ دوست با دشمن بیک پیمانه می نوشد شراب

شوره پیشانیز از قانونت سر تسلیم خم ‌ ‌ ‌ ظالمان دارند در ملک تو از جور اجتناب

ناتوانانرا بپامردی سراپا دستگیر ‌ ‌ ‌ قوّت ریزد بضعف آسوده گرد اضطراب

مور با پیل و مار دارد خیال همسری ‌ ‌ ‌ کبک را پیدا شود بال و پر صید عقاب

گر توانائی بدرگاه تو راهی می برد ‌ ‌ ‌ ناتوانی هم بدربار تو گردد باریاب

گر فلک نازد که مهرش ذرّه ها را پرورد ‌ ‌ ‌ از سحاب دست زربخش تو ریزد آفتاب

جبهه سایان درت داغ بلندان بر جبین ‌ ‌ ‌ سرفرازان بر زمین زین آستان مستطاب

آسمان از شوق پابوس تو در دل لبریز ‌ ‌ ‌ بر زبانش آیهٔ یا لیتنی کنت تراب

تا مثل شد هر کسی را بهر کاری ساختند ‌ ‌ ‌ کاردانی را بهر کاری نمودی انتخاب

سرکشان پیشاورا کردی مبین السلطنة ‌ ‌ ‌ ای سرت گردم که حسن انتخابت لاجواب

خلعت دستوریت سرتاقدم زیبای وست ‌ ‌ ‌ همچو تن بهر روان چون لفظ و معنی را کتاب

قصائد

تابع فرمانست چون مردم چشم اندر حضور | گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب
خانه اش آباد کو از درد دل دارد خبر | تا بهم در دعا یا می کنیم او را خطاب
واعظان کشورت مستغرق اندر کار خویش | ناصحان درگهت مستغنی از خوف عتاب
کس ندارد شکوه از فکر روزی در کنف | کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب
هر تهی را دبیرا و حلهٔ کسب و کمال | هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب
حسن خدمتهای من تا زد که کردم کارها | مدّتی در خدمت بگذشت با صد آب و تاب
زانکه از ایّام طفلی چاکر این دولتم | کسوت پیری بپیند آمد مرا اندر شباب
چون عدد با جمع خاطر خانه بگزیدم ولی | قسمتم دارد بجز حسن خدمت اجتناب
کارها بسپارم و در مدد بیکاران خموش | گوئیا بیکاره و باکارم چو مد اندر حساب
ای فلاتن زن که زنگ خود ستائی سر زدا | دست خود بگشا دعائی دولت شه را شتاب
تا بسلک فارغ البالان ترا آورد بخت | جز دعا چیز دگر بهر تو ننماید صواب
در گریبان سحر دست طلب باید کشید | تا اثر بخشد دعا در بارگاه مستجاب
یا اله العالمین بهر شه کون و مکان | ق | خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

مستجاب مفعول است یعنی قبول کرده شده و صفت دعاست پس به بیان صفت موصوف را اراده توان کرد

رشتهٔ عمر شه ما سبحهٔ دوران شود / تا ز روز و شب کشند گوهر ز ماه و آفتاب

سایه گستر باد ذاتش بر سر یاران او / پرتو حسنش کشند بر روی بدبینان نقاب

زانکه آب خضر را گویند آب مرده / باد اندر تازگی عمر روانش جوی آب

ای ترا اقبال با عمر تو باشد همعنان / بخت و دولت. فتح و نصرت باد یار هم رکاب

دوستانت را میسر باد هر دم نقل و جام / ز آتش شمشیر تو گردد دل دشمن کباب

بستر راحت نصیب جان نثاران تو باد / دشمن جانت پریشان حال گوید ترک خواب

بار ور در سایه‌ات باد اولی عهدت مدام / دائما نخل تو در عالم نه بیند انقلاب

عقده‌های تار عمرت باد بیرون از شمار
رشتهٔ عمر درازت باد افزون از حساب

قصیدهٔ سوم بتقریب سالگرهٔ مبارک

قطرهٔ اشکم ز چشم یار تا افتاده است / تا ز پرورد نظر بر دست و پا افتاده است

گوهر غلطان نشد از خاکساری پایمال / اشکم از چشمش نمیدانم چرا افتاده است

خلق میگویند و از دل هر آنچه از دیده رفت / تا چه افتادش که اشک از چشم ما افتاده است

٤ آب مرده. آبی را گویند که بیک جا جمع باشد و روان نشود. بهار عجم ۱۲

٥ همعنان. بقول صاحب بحر عجم بمعنی همراه و برابر و همسیر ۱۲

٦ ترک گفتن. بقول صاحب بحر عجم بمعنی ترک کردن ۱۲

٨ تار عمر. مرادف رشتهٔ عمر است که در شرح (۱) گذشت

قصائد

تازه معنی مصرع زلفت بدست آمد مرا | موشگافان مضامین پیش پا افتاده است
در کمندت کاکلش جان را نباید ناله کرد | او ز دست خویشتن اندر بلا افتاده است
جوی خارا با حنای دست گلگون یاد داد | خون بینا ریختن اینجا روا افتاده است
شیشه در دست نگارین میچکد خون جگر | زاده خونریز در دست حنا افتاده است
فتنه ها گرد قفایش از سیه کاری بخاست | جعد مشکینی بدنبالش چرا افتاده است
تا خیال نیم خوابش چشم بند آمد مرا | مردم چشمم بچشم خواب وا افتاده است
دختر همسایه می ترسم که از راهم برد | این مثل ای تاک حسب حال ما افتاده است
دست آن بیگانه خو گلگون شد از خون ظلم | بی وفا با سبز رنگی آشنا افتاده است
گر سگ کویش مرا بی بال و پر پنداشته است | استخوان من ز منقار هما افتاده است
از ته دل آه می خواهد که حشو دم شود | تا نفس را سوخت سوز من خلا افتاده است
ور شب وصلت چرا تاراج نشود نقد جان | چون برو زر وشنم این ماجرا افتاده است
باطل است از آشنایان چشم یاری داشتن | اشک را بنگر که از چشمم جدا افتاده است
فکر نازک نقش انداز تو نتواند کشید | زانکه هر عضو تو بس نازک ادا افتاده است

۶۰ در دنبال کسی افتادن بقول بهار عجم، در مقام عداوت و بدخواهی بودن ۱۲
۶۱ چشم بند، بقول صاحب بهار عجم، افسونی که ساحران برای چشم بستن خوانند ۱۲
۶۲ وا افتادن، بقول صاحب بهار عجم، یعنی دراز کشیدن و خوابیدن ۱۲
۶۳ افتادن، بقول صاحب بهار عجم بمعنی واقع شدن ۱۲
۶۴ سبز رنگ ... از حنا که رنگ او سبز است ۱۲

گلعذار ما که سر از رخ او برکشید | تا ز پرده در چمن بر دست و پا افتاده است
زخمهٔ انگشت او تا ناخنم در سینه زد | تار آه بر بربط دل از صدا افتاده است
دلبرا دل بردی از حال دل کردی سؤال | جان اغماض تو در خوف و رجا افتاده است
تا گریبان وفا از دست خوبان پاره شد | خاطر عشاق را دامن بپا افتاده است
تا ز بی‌مهری کشید او بر رخ روشن نقاب | پرده از روی کارهای تو بالا افتاده است
در شب صلت برابرویش گره اندر گره ق | چون گره‌بندان آن صحبت برملا افتاده است
زین گره صد عقده‌ام بگشود و حل مشکلات | زان هزاران عقده‌ها در کار ما افتاده است
از سپهر سفله استغنای من بی وجه نیست | خسرو خوبان بحال این گدا افتاده است
ترک خوبان جهان گفتم بسبب خسروی | زانکه محبوب علی مشکل‌گشا افتاده است

مطلع ثانی

کشتی بختم گر از ساحل جدا افتاده است | باک طوفان نیست شاهم ناخدا افتاده است
بندهٔ درگاه شاهم خواجهٔ اهل نیاز | زانکه از من حلقه در گوش وفا افتاده است
من بجز مولای خود کاری ندارم با کسی | کار من چند آنکه کارش با خدا افتاده است

قصائد

۵ فرمانبردار یعنی حلقه در گوش وفا افتادن - کنایه باشد از فرمانبردار و محکوم شدن در وفا - ۱۲

قصائد

ای قوی شوکت قدر قدرت ترا زیبد لقب — حیلهٔ تدبیر از حکمت جدا افتاده است

ابر جودت پر کند دامان عالم از گهر — نیست جز دست جیب خالی که وا افتاده است

کس نگیرد نام حاتم فی المثل اندر جهان — صیت بذلت تا باقلیم عطا افتاده است

ذات پاکت مظهر رزق رسان و صف خاص — قدرتت را اعتباری با قضا افتاده است

سید رزاق مطلق رزق ما دام الحیات — آن تمغایت بحکم دائما افتاده است

مطلع ثالث

خاکسارت را چه می پرسی کجا افتاده است — می ندانی همچو خاکی زیر پا افتاده است

نقش پایت بر سر فرش قدم بهر چه نیست — مشت خاک ما ز بالای هوا افتاده است

من ز پا افتادم از افتادگیهایم مپرس — بر سرم شاها ندانی چها افتاده است

دانهای اشک من آورد در چشم غبار — دیده را گردش بسنگ آسیا افتاده است

آتش دل را خموشی در هوایت مشکل است — کاتش اندر دامن گل از صبا افتاده است

شد نگاه من پریشان از تجلای رخت — دیده را زلف سیاهت رهنما افتاده است

یک نگاه لطف تو آسان کند مشکل مرا — من ندانم اینقدر مشکل چرا افتاده است

آصف اللغات عاجز شدن ۱۲
غبار آوردن چشم بقول صاحب بحر عجم خیره شدن چشم است ۱۲

دل ربائی می کند خلق تو با خلق خدا
جذبهٔ الفت به رنگ کهربا افتاده است

آرزوی مرده را جان میدهی از یک سخن
صد مسیحا در لب معجز نما افتاده است

فکر هر کس را بقدر همت او گفته اند
دست من تا دامن دولت رسا افتاده است

ای ولا بهر دعا پاشو که از حسن قبول
نعمت پیمان بدست التجا افتاده است

خسرو عالم الهی تا قیامت زنده باش
کین دعای نیک عین مدعا افتاده است

سایه گستر باد ذاتت بر سر عالم مدام
ظل حق زانسان که بر فرق هما افتاده است

باد دست هر قدم حاجت روای اهل عالم
همچو دست من که پابند دعا افتاده است

رشتهٔ عمر عدو کوتاه گردد هر نفس
صد گره اندر گلویش ای ولا افتاده است

قصیدهٔ چهارم بتقریب سالگرهٔ جوبلی

مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت
بنیاد خانهٔ دلم آب[161] از سنان گرفت

بیدردی تو آب[162] ز چشم فغان گرفت
بنگر که آتشی[163] بدل ناتوان گرفت

از سیل گریه آب[164] در آمد بروی کار
طبع روانم آب[165] آب روان گرفت

قصائد

سه ۱ [161] پا شدن در محاوره معنی آن [illegible] معنی بمعنی استادن است و [illegible] آب گرفتن چیزی بمعنی [illegible] گرفتن چیزی [illegible]

[162] آب گرفتن مکان چیزی و در رفتن چیزی (کذا فی [illegible]) و ویران شدن آن (کذا فی [illegible])

[163] آب از چشم کسی گرفتن (آصف اللغات)

[164] آتش گرفتن چیزی بقول صاحب بحر عجم [illegible] سوخته شدن آن چیز (آصف اللغات)

[165] آب بروی کار آمدن بقول صاحب بحر عجم درست شدن کار ۱۲

[166] آب گرفتن بقول (آصف اللغات) طراوت حاصل کردن ۱۲

از بی نقابی تو سرم باخت عقل و هوش — بی پردگیست پردهٔ صبر از میان گرفت

از آتش جگر اثر دود آه ماست — پیراهن سپهر که رنگ دخان گرفت

بیمار عشق یافت ببالین چو عکس یار — آیینه را به پیش لب ناتوان گرفت

تا در مقابل مژه اش ابروی زدم — آن ترک چشم تیر نگه در کمان گرفت

سودا گرفتهٔ سر زلف سیاه تست — این جنس کهنه ام که بهای گران گرفت

آب از گهر ببرد و صدف غرق آب کرد — هر قطره اش که چشم من آب روان گرفت

او در خیالم آمد و آتش گرفت و رفت — در حیرتم که در دلم آتش چسان گرفت

او در کنار و شد کمر نازکش ز دست — دارم عجب کنار چسان از میان گرفت

تا خال هندوی تو بچشم جهان فتاد — چشم سیاه الفت هندوستان گرفت

مالیده برنگ حنا خون من بپای — بیباکی تو رنگ ز روی بتان گرفت

سرو قد تو ز آتش رخ سوخت چمن — بر شعله اش تدرو دلم آشیان گرفت

از اشک گرم عرضه دهم سوز دل مدام — تا شمع عشق پای درین دودمان گرفت

مژگان آفتاب بود در برابرش — با روی مهر پنجهٔ مژگان توان گرفت

قصائد

قصائد

صدگونه حسن اوست فزون با جمال خویش	تا او حباب آئینه آسمان گرفت
جز حیلتی نداشت دل من ز جور چرخ	احوال من که قاصد نامهربان گرفت
تا چشم من بچشم طواف میان رسید	تا رنگاه حلقه موی میان گرفت
کردم نگر بساده دلی دلبرش خطاب	در حیرتم که بر دل نازک چیان گرفت
از سیل اشک دیده من آب در میان است	عشقم اگرچه خانه بکوی بتان گرفت
آتش بجز من دل من زد بسوخت پاک	در لحظه که آتش ازین کاروان گرفت
گویند خواب خوش نزند رو بآفتاب	از دیده ام خیال تو خواب گران گرفت
در گلستان عشق سبق بردم از کلیم	پیراهنم ز بوی گل آتش بجان گرفت
خون حنا چکیده ز پایش بفرق من	ظلمش نگر که خون ز من نیمجان گرفت
تشبیب در زمین غزل و سعی ندا شنفت	فکر بلند من افق آسمان گرفت
برجسته مطلعی که سر از آسمان کشید	خورشید برج اوج دکن را توان گرفت

مطلع ثانی

تمثال مملکت ز وجود تو جان گرفت	هر ناتوان ز عدل تو تاب و توان گرفت

۴۵ کلیم در اینجا دو معنی دارد (۱) موسی کلیم الله (۲) نام شاعر که مصرع دوم مال اوست ۱۲

قصائد

نازم برین که از مدد بخت کارساز | اطراف این دیار چنین حکمران گرفت
نازم که همت به سبکبالی جهان | بر گردن خود اینهمه بار گران گرفت
آن آصفی که قوت بازوی جلد تو | ملک دکن ز پنجه صاحبقران گرفت
حسن تو آشکار خراج از چمن ستاند | چشم تو باج حسن ز نرگس نهان گرفت
رعنائی تو در همه گلشن مسلم است | تا قامت تو جزیه ز سرو روان گرفت
محبوب خلق و جان جهان شد لقب ترا | چشم زمانه در تغافل تنگ از آن گرفت
زاب رخ تو چهره خورشید آب یافت | از تاب عارض تو مه آسمان گرفت
از رفعت تو چرخ برین سرنگون مدام | پشت دوتای پیر فلک خم از آن گرفت
نام آوری که صیت تو اندر زمین فتاد | آوازه تو دائره آسمان گرفت
منت کش عطای تو دست طالبانه | دستت چو عرضه داد کف زرفشان گرفت
در شکر نعمت نبود طاقت سخن | تا منت تو اهل غرض را زبان گرفت
تا نقد جان به قیمت لطف تو برده ایم | بازار نیکنامی ذاتت دکان گرفت
نصفت گری که شهره حکم سیاستش | آتش ز چشم نصفت نوشیروان گرفت

قصائد

شاهین و کبک آب ز یک چشمه میخورد | این مملکت بذات تو امن و امان گرفت
چشم عدالت تو ز کمند نگاه خویش | آهوی شوره پشتی شیر ژیان گرفت
از نصفت تو خانهٔ بیداد شد سیاه | انصاف تو چراغ بدارالامان گرفت
کلک قضا شکست و عطارد مطیع تست | تا دست قدرت تو قلم در بنان گرفت
در انتقام عفو ضمیر تو چیره دست | با آنکه انتقام ز دشمن توان گرفت
نظم قلمرو تو بحسن مقاصدش | صد آفرین ز قیصر هندوستان گرفت
منصوبهٔ تو در ته مضمون رسد مدام | در انتظام کار تو بالا ازان گرفت
این کهنه رسم و راه تو آیین اکبریست | پیرایهٔ تو پر تو شاهنشهان گرفت
عهد مبارکت که دل ما بدست اوست | عهد و وفا ز خلق برسم کیان گرفت
در حضرت تو گاه تکلم سروش غیب | از آفتاب دست به پیش دهان گرفت
از پیکر تو خلق درون تو آشکار | خشم نهان سبق ز نهان پیکران گرفت
بیداریست پیچهٔ غفلت بریخت آب | تا خواب غفلت از همه عالم گران گرفت
هر ملت از شعار تو منت کشیده است | هر مذهب از طریق تو فیض نهان گرفت

کار آگهان بکار تو صد آفرین کنند / هر خدمتی ز سلطنت کاردان گرفت

داری بکار و کشت رعایا توجهی / فکر خوش تو رخنه ز صد آبدان گرفت

او حصّه ز خرمن دهقان نمی برد / جز مایهٔ قلیل خراجی گران گرفت

در ارتکاب جرم بدل اعتراف داشت / هر مجرمی که شحنهٔ او در گمان گرفت

صید افگنی که تار کمندش بیک نگاه / در عرصهٔ شکار و پیل دمان گرفت

روئین تنی که رستم ازو یافت بهرهٔ / افراسیاب پهلو ازین پهلوان گرفت

تا در عنان اوست سپید و سیاه خلق / پیری به رای یافت که بخت جوان گرفت

یکتا سخنوری که سند از کلام او / فکر سلیم و اشرف مازندران گرفت

سیماب شد کدورت دلهای خاص و عام / تا او بدست آینهٔ خاکیان گرفت

اقبال عرض را به تلطف خطاب کرد / انکار را بمهر خموشی زبان گرفت

او در برش کشید و بیکرنگیش نواخت / تا بوی همدمی ز گل زعفران گرفت

دستور اعظمت به سپهر وزارتت / در آب و تاب نیّر اعظم توان گرفت

او به نگین حکم تو رخشنده جوهریست / کش در تلاش ـ دست تو از بحر و کان گرفت

قصائد

گل زعفران بوی همدمی یافت او را در بر خود کشید و بیکرنگی نواخت و این اشاره ایست بسوی رنگ زرد که نشان سلطنت آصفی است ۱۲

مقصود شعر این است که به سپهر وزارت تو دستور اعظم ترا در آب و تاب نیّر اعظم یعنی آفتاب توان قیاس کرد ۱۲

قصائد

در درگهت که گرگ فسون گر گرسنه شد
نگذشته ساعتی بگلو استخوان گرفت

بگداخت همچو شمع ببارید اشک خون
آن مرد بی ادب که ترا بر زبان گرفت

تا دیو آسمان برخت برگشاد چشم
از کهکشان ز رعب تو خس در دهان گرفت

از حکم تو اگر سر مو انحراف کرد
یکسر بهره دست سر خود و جهان گرفت

هر خیرخواه بهره ازین بارگه ببرد
هر دشمن تو منت ازین خاندان گرفت

در درگهت از آنکه برابر شدم بخاک
نام من اعتبار درین خاکدان گرفت

بر فرقدان اوج تفاخر بلند شد
فرقم که بوسه از سر این آستان گرفت

نخلیکه در محبت تو کاشتم بدل
شکر خدا که میوه او استخوان گرفت

هشدار ای ولا که فلک سیر فکر تو
از حد برون شد است و بپایان گرفت

در ساحتیکه حد ادب در میان فتاد
نتوان خلاف عقل ره هفتخوان گرفت

هر نکته سنج بزم و امیر سخن شناس
لطف از قصیده و غزلت تا توان گرفت

در خانه گر کسست ترا اینقدر بس است
فکر تو شاد باش ز اهل زبان گرفت

خاموش ای ولا که کنون وسعتی نماند
گویائی تو در ته دندان زبان گرفت

۴ مقصود این است که او سکوت اختیار کرده است و وسعتی در زبان باقی نیست ۱۲

[illegible]

بلی وجه نیست چشم عطایش که گفته اند	باید ز دست یار می ارغوان گرفت
تا در زمانه عالمیان را صلا زنند	مدّاح شاه خلعت گوهرنشان گرفت
برخیز ای دلا که کنون وقت التجاست	باید بکف دعا بسوی آسمان گرفت
ای خسرو خجسته خطای زبان نماند	جز ادب که دست مرا در دهان گرفت
عمر تو از حساب فزون باد در شمار	زانسان که خضر زندگی جاودان گرفت
اهل زمان ز نخل وجود تو برخورند	آدم صفت که میوه ز باغ جنان گرفت
ملک دکن ز عدل تو گیرد کرامتی	چون شهره که نصفت نوشیروان گرفت
در سایهٔ تو باد ولی عهد بر قرار	فرقت چنانکه ظلّ خدای جهان گرفت
دوران گره زند بگلوی عدوی تو	از هر گره که ابر و مه طلعتان گرفت
چهل ساله جشن عمر همایون شود ترا	جشنی که باده از خم پیشینیان گرفت

افزون شود مراتب جشن تو در حساب
از هر گره که رشتهٔ عمر روان گرفت

قصائد

هر گره که در رشتهٔ عمر تو سال بسال
افزون شود مراتب جشن های تو
یعنی تعداد جشن های تو
هر سال و چند گرده ۱۲۰۹

قصیدهٔ پنجم بتقریب سالگره مبارک

قصائد

سحاب چشم من از اشک طرب میبار و از مژگان / کشند تا آب و جاروبی بصحن درگه سلطان

چه چشم چشم امیدی که باشد آرزوی دل / چه اشکم قطرهٔ لولو ـ چه لولو ـ لولوء غلطان

چه مژگان یک صف لشکر چه لشکر نیزه‌ها بر سر / چه آب آبیکه در گوهر فتد از قطرهٔ نیسان

چه جاروبی کز و شد پنجهٔ خورشید منت کش / چه پنجه ـ پنجهٔ لاله ـ چه لاله پنجهٔ مرجان

چه صحنی صحن بستانی چه بستان صحن ایوانی / چه ایوان گنبد خضرا ـ چه گنبد ـ گنبد گردان

چه درگه ـ درگه اعظم که باشد مامن عالم / چه عالم ـ عالم دنیا ـ چه دنیا عالم امکان

چه سلطان سلطنت رانی جهاندار و جهانبانی / چه آصف جاه سلطانی چه آصف آصف دوران

سکندر جاه دارا فر نظام الملک نام آور / بشوکت همسر قیصر بسطوت برتر از خاقان

جوان بخت و جوان دولت قوی همت قوی شوکت / فلک صولت قدر قدرت گرامی منزلت ذیشان

رئیس معدلت گستر جهانبان و جهان پرور / بعدل و داد سر تا سر ـ سریر عدل را شایان

مقال شکرینت ای والا خوش لذتی دارد / مرا قند مکرر بخشش و دیگر مطلعی برخوان

مطلع ثانی

لب جان بخش و معجز نمای عالم امکان / بسیرت عیسی مریم بصورت یوسف کنعان

قصائد

کمند تدبیر او تقدیر را وابستهٔ حکمش
قضا باشد رضا جویش قدر شد تابع فرمان

سخن گوئیکه نظم او بمیدان سخن گوئی
بچوگان فصاحت گوی سبقت برده از سحبان ۵۱

ز ابر جود او بر فرق عالم آب زر بارد
ز آب دست ۵۲ او هر قطره باشد گوهر عمان

نماند بی خبر از حال ما در خواب شیرین هم
ز بیداریش روز و شام در چشمش بود یکسان

صدای دادخواهان از دهن بیرون نمی خیزد
که گوشش بر صدای او کند هر مشکلی آسان

ز بیدردی بر نجد در دلها راخبر دارد
بدرد دردمندان میشود همدرد ویش درمان

شود مهر فلک گردسرش ۵۳ در حلقهٔ برمش
که ذات اوست دائم ذرهٔ پرور سر کز جهان

بگاه رزمش از جلا دگردون الامان خیزد
کمندش آسمان گیر ۵۴ و سمندش آتشین جولان ۵۵

بقوت سکه ۵۶ بنشاند بقلب بیژن و بهمن
بهمت آب ۵۷ می گیرد ز دستش رستم دستان

بطول ار نه بپویم مدحتش را مختصر گویم
عدیل همچو شاهی نیست در اقلیم هندستان

ولا حدّادب مگذار کین وقت دعا باشد
کمال مدحتش نبود اگر در حیطهٔ امکان

بصدق دل و دست التجا بر آسمان ۵۸ کین
ز درگاه خداوند دو عالم تا ابد بستان

خداوندا نگهدارش بحق سرور عالم
طفیل حیدر کرار بو بکر و عمر عثمان

مه اقبال او تا بد بر اوج مطلع دولت | بود خورشید ذاتش بر سپهر مملکت تابان

ولیعهدش بزیر سایهٔ او بارور بادا | نهال قامتش آبی خورد از چشمهٔ حیوان

عدوی شاه سرگردان شود در عرصهٔ عالم | بسان گردباد دشت همچون گوی از چوگان

ولی نعمت ما زنده باشی بر سر عالم
مرا تا نفس باشد ترا صرف گره بندان

قصیدهٔ ششم بتقریب سالگره مبارک

ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده | وی شعلهٔ افکار من برق شرر بار آمده

هر قطره اش مضمون تر روشن تر از آب گهر | مقبول گوش بهره ور چون دُر شهوار آمده

هر حرف او لفظ آفرین لفظش بمعنی دلنشین | زانسان که بهر آفرین لبها بگفتار آمده

مضمون رنگینی در و هم رنگ گل در رنگ و بو | نطقم چو مرغ نغمه گو گویی بگلزار آمده

آن نغمه مدح خسروی برجسته از آهنگ نوی | ساز سخن را بان پهلوی با تار اشعار آمده

مدحت گر سلطان منم خاقانی خاقان منم | مداح عالیشان منم ممدوح سرکار آمده

سلطان چه سلطان زمن خاقان چه خاقان زمن | در هفت اقلیم دکن نامش جهاندار آمده

قصائد

ف۵ آب خوردن از چیزی بقول آصف اللغات سیراب شدن و تمتع یافتن از آن چیز یعنی آب از چشمه حیوان خوردن کنایه باشد از دوام و متمتع بودن ۱۲

ف۶ سرگردان در فارسی معاصرین بعجم پریشان حال را گویند ۱۲

ف۷ گردباد بقول صاحب بحر عجم باد پیچان که از زمین بر آسمان برود ۱۲

ف۸ گره بندان بقول صاحب بهار عجم یعنی سالگره مقصود مصرع ثانی این است که تا نفس من صرف گره بندان مجوم شود

ف۹ آب گهر بقول آصف اللغات بمعنای حقیقی مراد و مجازاً در ... یعنی آب و تابیکه در گوهر باشد ۱۲

ف۱۰ زمن بقول صاحب منتخب با لفتح و فتح و ال جمع

ف۱۱ بیضه معنی آن طبیعت ...
استعاره است از ...

او آسمان و من زمین من چرخ و او عرش برین	من عرش و او کرسی نشین در ظل داد آمده
ای طوطی فکرم و آفت تکرار ده مرا	تا مطلع لذت فزا بینم به تکرار آمده

مطلع ثانی

از کثرت احسان او هر کس گرانبار آمده	وز جود بی پایان او حاتم سبکسار آمده
ارباب حاجت چون صدف صد گوهر مقصد بکف	تا دست جودش هر طرف ابر گهربار آمده
الوان نعمتها بهم بر سفرهٔ جود و کرم	حاتم ز خوانش بیش و کم یک ریزه بردار آمده
چرخ برین خاک درش ظل الهی بر سرش	خورشید گردون چاکرش شکل پرستار آمده
آزادگان دولتش پابند بند حکمتش	یعنی بدام الفتش دلها گرفتار آمده
او مرکز اعیان او ما حلقه در گوشان او	دلها بلا گردان او مانند پرکار آمده
شد خواب غفلت از وکن هر کس بفکر علم و فن	کو همچو بخت خویشتن پیوسته بیدار آمده
شاهی که باشد منتخب اندر شجیعان عرب	تا فتح جنگ او را لقب در روز پیکار آمده
بوسد رکاب او فلک پیرانش فوج ملک	چون خسرو ما یک بیک بر پشت رهوار آمده
تیغ سبک گرز گران در دست قهرش جانستان	گوید تهمتن الامان بیژن بزنهار آمده

قصاید

زربفت شاهی در برش تاج کیانی بر سرش | چتر هما بر افسرش او را سزاوار آمده

وان طرهٔ زرتار او بال هما را آبرو | چون پنجهٔ خور مو بمو بر طرف دستار آمده

خاقانیا در این روش طرحیست سپهر اولین | فکرم چو لولوی ثمین در بحر زخار آمده

بی مطلع طبعم نگر بی جفت هلال از آب زر | یک مطلع نو جلوه گر چون ابر و یار آمده

مطلع ثالث

زان رو که روشن صورتش مرآة انوار آمده | آیینه محو حیرتش چون نقش دیوار آمده

بر مصحف عارض ببین خط همچو آیات مبین | یارب چه مرآت است این روشن بزنگار آمده

ای واقف سر خفی نام تو محبوب علی | رویت سراپا منجلی از شغل واذکار آمده

آیینهٔ روی ترا داغیست مهر بی جلا | یا چهرهٔ خط بسته را خالی برخسار آمده

تاج شهی داری بسر هم دلق درویشی ببر | بی کبر بیت با فال و فر همرنگ ابرار آمده

در عفو باشد لذتت وز انتقامی نفرتت | کز شرم عالی همتت بدبین نگونسار آمده

داری مصفا سینهٔ پنهان در و گنجینهٔ | گفتار تو آیینهٔ اسرار کردار آمده

اینج نوبت شهرتت در چارسوی و شش جهت | نه آسمان در قدرتت با هفت سیار آمده

بهر رفاه عالمی حکمت سراپا محکمی ‌ ‌ ذاتت بنیرنگ همدمی هر دم بایثار آمده

باشد یمین السلطنت دستور خاص دولتت ‌ ‌ کو در اصول معدلت مرد خبردار آمده

دلهای خلق آباد ازو هر قوم و ملت شاد ازو ‌ ‌ پابند عدل و داد ازو دست ستمگار آمده

آن افتخار ملک و دین کو در مهام آمد معین ‌ ‌ در همسرانش اولین همرنگ مختار آمده

وان حق پژوه بی ریا صدر عدالتهای ما ‌ ‌ فخر از وجودش ملک را در عهد سرکار آمده

شد خانخانان چاکرت تیغی بکف فرمانبرت ‌ ‌ کو در نظام لشکرت یار و مددگار آمده

برخوردم از هر مجلسی برخود ببالیدم بسی ‌ ‌ در نظم مملکت هر کسی موزون بهر کار آمده

وابسته این دولتم منت پذیر نعمتم ‌ ‌ ذاتت ولی نعمتم نامم نمک خوار آمده

در مدح آصف بی شکی بنوشته ام از صد یکی ‌ ‌ یعنی ز بسیار اندکی مشتی ز خروار آمده

او را هر آنکو شد عدو سرگشته گردد کو بکو ‌ ‌ تا آفتاب عمر او دیدم بدیوار آمده

برخیزم اکنون ای ولا برآرم دست دعا ‌ ‌ آثار صبحی بر سما اینک پدیدار آمده

یارب بکامش جاودان محفوظ دارش در امان ‌ ‌ بهر حقوق بندگان ذاتش نگهدار آمده

یارب بمقصود دلش بکشای هر یک مشکلش ‌ ‌ کاسان ز دست بازلش هر کار دشوار آمده

قصائد

٥١ اشاره از ایثار نفس ... است ۱۲

٥٢ یمین السلطنت خطاب مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر است ۱۲

٥٣ افتخار الملک ... اشاره بسوی ... ۱۲

٥٤ ... سلطنت آصفیه ... ۱۲

٥٥ ... اشاره ... ۱۲

٥٦ ... نظام ... ۱۲

٥٧ آفتاب ... ۱۲

از نزدیک رسیدن زمانه انتهای عمر و دولت کسی در این جا استعمال این محاوره برای عدوی شاه است ۱۲

٥٨ برآوردن بمعنی ظاهر کردن و ترقی دادن و در محاوره معاصرین عجم برآوردن دست دعا بمعنی بلند کردنش ۱۲

٥٩ مشکل کشادن بمعنی آسان کردن دشواری و مشکل ... ۱۲

قصائد

یارب بحق مصطفی دلشاد دارش دائما   کو از پی هر دلی نوا پیوسته غمخوار آمده

یارب بحق پنجتن پاینده دارش دُرکن
کز ذات او صد همچو من جان در تن زار آمده

له مخفی مباد که درین مصرع یا اینکه بعد لفظ «تن» کلمه «را» محذوف گیریم یا (جان در تن زار) را اسم فاعل ترکیبی گیریم بمعنی جان در تن زار وارنده ۱۲۵

غزلیات ولا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای لوح جبین تو بسم الله عنوانها (۱) وی وی جبین تو خوش مطلع دیوانها

آن عارض دلجویت یک صفحه صد دیوان — یک شعر دو ابرویت بیت الغزل آنها

شد چین جبین مسطر تا چهره کتابی شد — وز عارض خط پرور نازل شده قرآنها

آن مصحف رویت تا جا کرد بر حل خط — صد آیه حسنت را خوانند مسلمانها

هر حرف تو مضمونی در حق زباندانان — هر لفظ تو موزونی از بهر سخندانها

یک نقطه خالیت صد نکته کند پیدا — یک دانه مشکینت روئیده ریحانها

زلف تو کمند افگن برکنگره دلها — بند تو به بند افگن مستوجب زندانها

دیوان

ازچهرهٔ تابانت تابی بدل عاشق — وزچاه زنخدانت آبی بزنخدانها

قندلب شیرینت شکرشکن عالم — لعل نمک آگینت بشکسته نمکدانها

زلف تو بهار سنبل چشم تو بهار نرگس — وزعارض تو گل گل بشگفته گلستانها

آن زلف سمن بویت وان خال سیه رویت — یکسر نگه وهند ویت غارتگر ایمانها

افتاده براه تو صد مرد نبرد آئین — یک ترک نگاه تو برهم زن ترکانها

از ناوک چشمانت دلها همه تن پیکان — در جنبش مژگانت نشتر رگ جانها

دلدادهٔ حسن تو سرگشته و آواره — آوارهٔ عشق تو در دشت و بیابانها

حسن تو فزون باشد از هرچه توان گفتن — وصف تو برون باشد از حیطهٔ امکانها

ای مردمک چشم رحمی بدل عاشق — صد نیزه و نیزه زن هردم از یک صف مژگانها

از ترک دل آزاری جویای حقیقت شو — در مخزن دل داری گنجینهٔ عرفانها

درحمد خدا ایجان این طرفه غزل گفتم — نام تو بود جانان او خالق جانانها

درنظم سخن طبعم سلطان قلمرو شد — دیوان و لا باشد سردفتر دیوانها

---

٥٠ تاب در اینجا بمعنی پیچ و ...
٥١ آب بمعنی ماء و رونق ... آبرو (آصف اللغات) ١٢ تاب است ١٢
٥٢ شکرشکن بقول بهار عجم بمعنی شیرین سخن و بقول بهار عجم شکر شکستن و قند شکستن
٥٣ گل گل بقول بهار عجم بصد رنگ است ١٢
٥٤ ... بمعنی بسیار بسیار ١٢ سیه رو در اینجا صفت
٥٥ خال است یعنی خال سیه روی تو ١٢
٥٦ یکرنگ بقول صاحب بهار عجم مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست یکرنگ باشند ١٢
٥٧ برهم زدن بقول بهار عجم پریشان ساختن ١٢
٥٨ رگ جان بقول صاحب بهار عجم بمعنی شریان

دیوان

و ... الرسید ... اولاد
٥٩ ... بمعنی پیشرو ... سرلشکر ...
... سرفتر بقول بهار عجم
دیوان و قصیده ...

من نمیخواهم که یار من شود از من جدا | (٣) کین جدائی میکند جان مرا از تن جدا

چاک دل را بخیه زد مژگانت از تار نگاه | رشتهٔ تو تا قیامت نشود از سوزن جدا

در فراقت گریه را تاریکی شب شد پسند | تا نه بینم آب چشم از دیدهٔ روشن جدا

این دل بی خانمان را کوی تو آمد وطن | در ره شوقت دل مسکین شد از مسکن جدا

سنگدل آبی بریزد بر لبم در وقت نزع | آتش سوز دلم کرد آب از آهن جدا

من نسازم با دولت ای دست دشمن ناشناس | تا نسازی دل خود دوست از دشمن جدا

آرزوی مرده را جان می دهد لعل لبت | قامتت صد مرده را می سازد از مدفن جدا

بلبل شوریده قدر صحبت گل را نداشت | تا نگردش حلقهٔ صیاد از گلشن جدا

دامن از دستم کشیدی پای من بر جا بماند | تا بود دستم نه گردد دستم از دامن جدا

زلف پیچان تو پیچد عارض زرتاب را | تو نمیخواهی که باشد مار از مخزن جدا

ای ولا حال دل من کس نمیداند که چیست
غم جدا آهی جدا اشکم جدا شیون جدا

نکرد آخر وفائی دختر رز در بر مینا | (٣٢) وبال آورد خون ناحق رز بر سر مینا

شیشهٔ خوناب بقول صاحب بحر عجم آسمان ۱۲ — خون شیشه بقول صاحب بهار عجم بمعنی شراب ست ۱۲ — باریدن بمعنی ظاهر شدن — در محاورهٔ معاصرین عجم مستعمل و این مجاز است ۱۲ — در دست و پای افتادن بقول صاحب بهار عجم عجز و الحاح کردن ۱۲ — بلا در گوش بمعنی بلا آوردن صاحب بهار عجم بر لفظ بلا در گرامی کرده ۱۲ — پنبه در گوش بقول صاحب بهار عجم کنایه از غافل و پنبه در گوش بمعنی غفلت از چیزی است بزیادت یای مصدری ۱۲ — آب باده رنگ بقول صاحب بحر عجم کنایه از اشک خونین ۱۲ — کلاه بر فلک افگندن

دیوان

شفق شد شیشهٔ خوناب را آثار خونخواری
که خون شیشه می بارد ز رنگ احمر مینا

فتاد از دست خود بر دست و پای میکشان آخر
بریزد پنبه در گوشی بلائی بر سر مینا

سرور دل شود هر قطره اش ساغر سپیتان را
چو آب باده رنگی ریزد از چشم تر مینا

بخواری سرنگون گشت و عرق میریزد از خجلت
کلاه افگند ساقی بر فلک چون از سر مینا

بهجر یار ز آب منجمد آتش فتد در جان
چو ریزد آفتاب می ز چرخ اخضر مینا

وجود دخت رز گوئی سبب شد قفل مادر را
عجب نبود کزین خصم پسر شد مادر مینا

لبالب گشته از خون کبوتر چشمهٔ ساغر
بجای ابر تر ریزد شفق از چنبر مینا

بط می بی پر و بال ست و پروازی بدل دارد
شگفتی نیست گر از پنبه شد بال و پر مینا

بدور نرگست مستند پیران جهاندیده
چو مدهوشان میخانه بدور ساغر مینا

وله
گر چشم گلگونم شود با جام می همدم
دل پر خون من مثل حنا شد همسر مینا

(۴)

دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا
در دل خون گرم من بنهاد پا رنگ حنا

از شفق بندد حنا بر دست و پای خود فلک
تا ز دست نازکش گیرد هوا رنگ حنا

۴ و صاحب بحر عجم بخصوص بزنان ست چنانکه حنا البدن برای مردان ۱۲ — پرواز گرفتن بقول صاحب بحر عجم پرواز کردن ۱۲

دیوان

...حنا همچون نگین جا کرد بر انگشت یار	می نهد یاقوت را بر کف حنا رنگ حنا
...پای نگینش مگر بگذشته در سیر چمن	تا ز جا برداشت رنگ لاله را رنگ حنا
...سنگ خارا را اگر خون حنا بخشیده است	تا بمعدن در دلش گردست جا رنگ حنا
...شد هوا اشگفته در گلشن ز رنگ روی یار	گوئیا کردند بر دست صبا رنگ حنا
...خون ز خون مادر خود بر جبین مالیده است	تا نشد با قاتل او آشنا رنگ حنا
...ر طریق همرهی ثابت قدم افتاده است	می نماید بر زمین از نقش پا رنگ حنا
...ب ورنگی در جهانش داد خون مادرش	تا نمیخواهد ز قاتل خون بها رنگ حنا
...دنیا کانش که در راه وفا جان سوختند	سرخروئی یافت در رنگ وفا رنگ حنا
...بهند آمد حنا رنگ نوی در برگرفت	بوالعجب باشد که گرداند قبا رنگ حنا

دست خونریز مرا منکر کند از ارتکاب
خون انصافم بریزد ای ولا رنگ حنا

...ار رنگ سازد موقلم موی میانت را	(۵) تواند بست بر لوح عدم نقش دهانت را
...در قلم میتوانم زد رقم وصف دهانت را	بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را

موشگافان به قول بحر العجم [illegible] — موی سپید به قول بهار [illegible] — جان بردن به قول [illegible] — صاحب بحر العجم [illegible] — سرتاسر به قول [illegible] — موی به قول صاحب [illegible]

بجدّ در وصفش رفتن نگاهم را بسی مشکل | فلک شد پردهٔ چشم علوی آشیانت را
بفکر موشگافان هیئتش از موی نازک‌تر | نگارستن نیاید موقلم نقش میانت را
ز موی شاعری موقلم پیدا کند مانی | که تا بر لوح سطح فکر کشد نقش دهانت را
ز تابش می‌درخشد برق آتش آشیان یاران | لقب شد صبح آتش بار تیغ خونچکانت را
نگاه سیر گلشن شبنمش فغان و رسیده بنشاند | ز رنگ [illegible] را
وفا نگذاشت ما را یکقدم از خدمت [illegible] | ز چشمت گر چه [illegible] پاسبانت را
بصنع عشق ذوقی می‌برد از تیغ من اعضا | از این لطف [illegible] را
ز دست ناوک چشم تو جان بردن بسی مشکل | اگر [illegible] را

والا [illegible] وصف [illegible]
که آسمان می‌برد [illegible] را

[illegible] ناتوان [illegible] را | [illegible] را
حلقهٔ دامن گریبان گشته [illegible] را | [illegible] را
[illegible] نفس سوزد [illegible] چراغ | [illegible] را

دیوان

لاله داغ از گل چشم دلم دارد بهار
در هوای عشق نبود حاجت گلشن مرا

خلوتی در انجمن دارد دل من در حضور
شد سفر اندر وطن گرد تو گردیدن مرا

تا ز دست زلف او پیچیدست پایم چون اسیر
حلقهٔ کاکل بود زنجیر در گردن مرا

اعتبار جلوهٔ معشوق عین عاشقی است
از وجود من شد این از نهان روشن مرا

ضبط آه از سینهٔ من ناله پیدا می‌کند
صبر دل گوید که خاموشی بود شیون مرا

دل بود منت پذیر ناتوانیهای خویش
ضعف من در کوچهٔ جانان کند مسکن مرا

امتیاز دوزخ و جنت ولا ... نهان است
اختیاری نیست در اعمال من ... مرا

بهم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را
ز برق آتش افشان آب و تابش آب و آتش را

ز چشم ما است سیل خون بجوش آب آتشگون
بهم آورده مضمون چنانش آب و آتش را

اگر از آسمان تاک چیدیم خوشهٔ پروین
کند روشن بعالم آفتابش آب و آتش را

عرق ریزد ... شوق در آتش ...
سواد ... بیند ... کتابش آب و آتش را

بیاض چهره‌اش از سرخی لب ... دارد
بیکجا شیرازه ... بندد کتابش آب و آتش را

دیوان

چو سوزم ما شود گرم سخن با تر زبانیها
سرا پا آب سازد التهابش آب و آتش را

سوال از آبرو کردم فگند آتش مرا در دل
دهد صلحی بهم طرز جوابش آب و آتش را

نگاه آبدار او بفرط خشم شد آتش
گرفته آب از چشمان عتابش آب و آتش را

بهم در پردهٔ طبعش بود حلم و غضب پنهان
ببخشد امتزاج اینجا نقابش آب و آتش را

در آب منجمد چون آتش تری دهد ساقی
بیک پیمانه میدارد شرابش آب و آتش را

بگیرم از جگر آبی کشایم آتشی از دل
کنم آباد در دیر خرابش آب و آتش را

نمی‌بینی که در لعل لبش آبست و هم آتش
بیک معدن نهد لعل خوش آبش آب و آتش را

ز ابر چشم عاشق آب آتش رنگ میبارد
بهر یک قطره میدارد سحابش آب و آتش را

چو چیند قطره‌های خوی گرمی از رخ گلگون
بیک جا فرو ریزد گلابش آب و آتش را

دل پرخون من سوزد ولا بر آتش عشقش
نهان دارد بهر دل سیخ کبابش آب و آتش را

دیوان

بتیغ ناز کشتی سرمه ترک شهلا را
چنان که از رگ اندیشه خون چکد ما را

بقامت تو بریدند جامهٔ نازت
که بر قبای تو نازست قد بالا را

این جامه را بقامت عنقا بریده اند مقصود اینست که قضا و قدر ناز را مخصوص کرده بهر قد بالای تو ناز میکند بر ناز تو ۱۲

دو چشم ما صدف بحر خیز و گوهر بست
چه ناز بر صدف و گوهرست دریا را

مآل پنبه بگوشی بسر و بال آرد
که جوش باده خبر داد گوش مینا را

شود ز وصل مخالف جدائی عالم
چنانکه آهن سر آب کرد خارا را

ز نقش پا اثر رهگذر نمود مرا
چو جای سرمه کشیدم غبار صحرا را

ز آب آتش آیینه می رود برباد
که خاک آب گهر گشت چشم بینا را

صفت بفرض وجود دست اصل نام بلند
شنیده ام پر و بال ست بانگ عنقا را

بضبط گریه شکست اشک من بچشم امید
چنانکه ضبط فغان در دلم تمنا را

مغان ز جرعهٔ آب رزست دریاکش
که آفتاب کند خوشهٔ ثریا را

بشکل آب خماری ز خجلت آب کند
خمار دیدهٔ دریاکش تو صهبا را

وفور آب نهان کرد جوهر شمشیر
نقاب پرتو حسن ست روی زیبا را

مثل زنند که بالای طاعت است اضافت
چه نسبت ست بشمشاد سرو بالا را

صفای سینهٔ تو نقش مرا کند پیدا
ندیده دیدهٔ کس جوهر مجلی را

خوش ست وسعت مضمون باختصار بیان

۵۶ دریاکش اسم فاعل ترکیبی است از دریا کشیدن که بقول بهار کنایه از خوردن شراب ست باقصی الغایت ۱۲

۵۷ آفتاب یعنی شراب ست کذا فی آصف اللغات و خوشهٔ ثریا استعاره باشد از خوشهٔ انگور ۱۲

۵۸ آب خمار بقول آصف اللغات آبیکه در خمار خورند (الخ) مقصود شعر اینست که خمار دیدهٔ تو صهبا را مثل آب خمار از شرم آب کند زیرا که از خوردن صهبا خمار چشم تو دفع نمی شود ۱۲

ولا بکوزه در آورده ایم دریا را

(۹)

قضا ذات ترا از دست قدرت آفرید اینجا | قدر اینجامه را بر قامت حسنت برید اینجا
کشاد کارها را عقده می بندد امید اینجا | که قفل غنچهٔ گل کرد از زر گل صد کلید اینجا
نهان از آتش حسنت نشد بخت سیاه من | بکار کاتب قدرت نخورد آب سپید اینجا
مرا صبح امید از شام وصلت کم نمیباشد | ببین هر شب شب قدر است و هم روز عید اینجا
با آب تیغ چشمش آب کرد آثار خونریزی | بجای لاله در دستار او رخت شهید اینجا
نوشتی نامه و منع جوابش مطلبی دارد | مطیعت تن زد و پیراهن کاغذ کشید اینجا
زعکس تیره بختم خون انصافم کند دست | که همرنگ حنا دانسته خون شهید اینجا
تراوید از تف خون گرمی او سرد مهریها | چو شمع سرنگون از بخت من آتش چکید اینجا
چراغ مرده را دامن زدن شد کشته را کشتن | چه تیغ نازه مالد آستین بسمل طپید اینجا
فغان سینهٔ من آب کرد آخر دل سختش | شرار آتش ما آب از آهن کشید اینجا
به پروانه خورد از پرتو شمع رخت سیلی | چراغ از دیدهٔ عشاق جانبازت پرید اینجا
چو خضر از خار خار دشت پای من نخورد آتش | مرا آب حیاتی از دهان گل چکید اینجا

صبا میجوشد از آتش نوائیهای فریادم
زدم آتش بجان گفتی جهنم وای بیدردی

چکیده از گل عرق رنگ رخ بلبل پرید اینجا
زبان شعلهٔ عشقت کشد دل مین مزید اینجا

براه طرح استادان قدم شد دون بسی مشکل
ولاخون دل من در بن ناخن رسید اینجا

ردیف بای عربی

(۱۰)

در باغ حسن از دهن گل چکیده آب
چون عندلیب در رگ جانم دویده آب

نظارهٔ نگاه تو هوشم ز سر ربود
تا آب دیدهٔ تو مرا ز دید دیده آب

غرق تحیرم که چسان از سرم گذشت
شمشیر را که تا کمر او رسیده آب

دانم که از خیال رخ آبدار او
زخم دلم ز جذب محبت کشیده آب

زان سنگدل که وعدهٔ وصلش گرفته ام
از آهن فراق دلم بر کشیده آب

سرسبزی خط لب جوی او کشاد
شام و سحر ز چاه زنخدان کشیده آب

زان آتشیکه شعلهٔ او سرزد از دلم
سوزد دهر از فرط حرارت بدیده آب

چشمم که آب ریخت بوهم تغافلش
از پا کشیده موزه ولیکن ندیده آب

دیوان

آب دیده بقول بهار کنایه از اشک ۱۲
آب بر دیده زدن بقول بهار کنایه از بیدار و هوشیار کردن
آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات کنایه از غرق شدن
شمشیر را آب یعنی آب شمشیر را ی اضافی است ۱۲
آب کشیدن زخم بقول آصف اللغات تازه شدن زخم

آب ندیده موزه از پا کشیده بقول آصف اللغات کنایه باشد از کسیکه بی آثار مصیبت در اندیشهٔ آن مبتلا شود ۱۲

باشد والا پیاله کش زهر چشم یار
گویی دلش ز جام شهادت چشیده آب

(۱۱)

خون مینا ز لب یار بجوش ست امشب	شیشه از ناله قلقل بخروش ست امشب
چشم مست بنظر باده فروش است امشب	مستی واله او دشمن هوش است امشب
چشمش افتاد مگر بر رخ روشن زین وجه	قمر از هاله خود خانه بدوش است امشب
نقض پیمان بدل اوست با مید سحر	که با فسانه عاشق همه گوش است امشب
کار واعظ کن و هشیار کنش ای ساقی	شیشه از غفلت خود پنبه بگوش است امشب
هر که با من ز تو پرسید تو هم میدانیش	نیک دانم که چرا با تو خموش است امشب
دی با یین پریرو ز شکستی پیمان	می کشاید بعمل وعده دوش است امشب
بی زبان کرد مرا زلف تو از سرگوشی	از بن گوش دلم حلقه بگوش است امشب

غیر چشمک زدنت نیست که بیگانه من
با والا پیش رخت دوش بدوش است امشب

(۱۲)

عکس رخ تو مصر بگردون آفتاب	سیارگان چو ذره مفتون آفتاب

کنایه از قلقل (؟) و پنبه بگوش — مثله ۱۲
پنبه در گوش بقول بهار محاوره معاصرین عجم ...
همه گوش یعنی سراپا گوش یعنی همه تن آماده شنیدن ... ۱۲
خانه بدوش بقول بهار کنایه از مردم آواره که هیچ مکان ... ۱۲
آب شهادت چشیدن ... در آصف اللغات

سرگوشی بقول بهار حروف در گوش گفتن ...
از بن گوش بقول بهار کنایه از طوع و رغبت ...

تابد بهر آنچه بر فلک از عکس روی تست
یعنی رخ تو خالق بیچون آفتاب

او کشته ز تیغ نگاه تو صد عجب
بر گردن فلک ز شفق خون آفتاب

پیش تو آفتاب بدیوار حسن اوست
دارم خبر ز حال دگرگون آفتاب

شب تا سحر بهجر تو دانم که خون گریست
دیدیم بصبح دیده پر خون آفتاب

یک جرعه نیست مستی دیک ذره نی جام
نازد فلک بساغر میگون آفتاب

از حاصل نقاب تو بگزید شرق و غرب
تلمیذ حکمت تو فلاطون آفتاب

جز جلوه نقاب تو یک ذره پیش نیست
تا بسته ام بروی تو مضمون آفتاب

روشن کند ز خلوت و جلوت اصول سیر
آمد شد تو واضع قانون آفتاب

کرد او اشاره سوی تو از پنجه خودم
باشد ولا بعشق تو ممنون آفتاب

(۱۴)

قطره اشکم اگر مثل گهر میدارد آب
در غلاف چشم او تیغ نظر میدارد آب

آن تن نازک بمهتاب آفتابی می شود
ماه کامل تاب او در دل بسر میدارد آب

مستیم از ساغر چشم مست آب باده رنگ
ترک مستت می نخورد و در جگر میدارد آب

دیوان

آفتاب بدیوار - تعلیل آصف اللغات کنایه از زوال عمر و دولت و آفتاب بدیوار آمدن نزدیک شدن ۱۲
سفتی شعر این بیت یکی
مضمون آفتاب که برای
ابروی یار بسته ام این صیه برای
نقاب بابکمال است ۱۲
جلوه و اشعاعی باشد ۱۲ پنجه آفتاب تقبیل بهار
آب شل آمد داشتن
آصف اللغات تقبیل آصف اللغات
آب داشتن تیغ تقبیل
آصف اللغات مراد از تیزی
تیغ تیز شمشیر آبدار است ۱۲
آصف اللغات تیغ بر دو شدن
آب داشتن بیعنی
پیچ و تاب داشتن که تا بیعنی
پیچ و تاب در بها عجم آمده ۱۲
آب در سر دار و مقولی
عجم است یعنی ضعیف و گذا
است آصف اللغات
آب باده رنگ تقبیل
آصف اللغات کنایه از اشک
خونین و خون ۱۲
ترک مست استعاره
باشد از چشم یار ۱۲
آب در جگر داشتن تقبیل
آصف اللغات مست شدن ۱۲

دیوان

آب وجاروبی من از مژگان کشم در راه عشق
گر بود چشمی که او از دور بر میدارد آب

از زرافشانی بناشد آب و تاب سبزه اش
باغبان قدر تش از آب زر میدارد آب

گریه سر کردم که یارم چشم خوابانیدز من
نرگس آبی زد که چشم فتنه گر میدارد آب

پنبه بر داغم نهد چشم پرآب او ولی
هر زمان زخم دل عشاق بر میدارد آب

از حلاوت می برد دلهای عالم لعل او
طوطی شکر شکن زان در شکر میدارد آب

موبمو بندد میان طوف میان یار را
در میان منصوبه زرین کمر میدارد آب

آب حسن صاف پیش ما را گلو سوز آمده
تشنه را دایم گلوی خشک تر میدارد آب

هر که دارد ذوق مضمون در سخن آب آتش
زانکه از فکر **والا** هر شعر تر میدارد آب

(۱۴)

ماه من از عارض تابان چو بردارد نقاب
نعل در آتش کند پیش رخ خود آفتاب

گلعذارم گر سوی گلشن رود کاکل فشان
در هوای او دل سنبل خورد صد پیچ و تاب

گل بچیند چشم مخمورش اگر طرف چمن
شرم نرگس می کشد در چشم میل نیمخواب

تا بشوید از رخ تابان او گرد سفر
آسمان آورده است از چشمه خورشید آب

آب وجاروب کشیدن ... بقول بهار آب پاشیدن ... و بالای آن جاروب کشیدن ۱۲ ... چشم بمعنی امید ۱۲ ... آب برداشتن بقول ... اصف اللغات تماشا کردن ۱۲ ... زرافشان بقول بحر عجم ... آنچه ریزه های زر بر روی افشانده ... باشد ۱۲ ... آب زر بقول آصف اللغات طلای حل کرده نقاشان ۱۲ ... آب داشتن بقول ... تازه و سیراب داشتن ۱۲

چشم کشیدن) میل نیم خواب در چشم کشد یعنی بخسپد و چشم را نیم بند کند یا از نیمخوابی چشم خود را نابینا کرده است ۱۲

من بصد خون جگر آباد کردم خانه را
آتش عشق تو در یک لحظه بنمودش خراب

من ز دل بیرون نکردم یک خدنگ چشم او
تا مثل شد دوستان دارند اندر دل حناب

من هوا جوی تو باشم دیده ام جویای تست
آب در جویم نباشد چون روان گردی چو آب

تا مرا افتد نظر گردید یک رنگی ز تو
در خیال روی تو چشمم بریزد خون ناب

تا عرق از جسم او شد عنبر افشان ای فلا
در نمی ارزد بآبی موجهٔ عطر و گلاب

دیوان

(۱۵)

نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب
چرخ مینا می کشد از ساغرت کام شراب

از لب خاصان سرود خوش مستان یاد داد
حلت جام پیاز می - حرمت عام شراب

تا بچشمت فتنه ها را چاشت می آید پسند
چشم مخمور ترا کتفا کر داست بر شام شراب

پنبه در آغاز از مینا شکستن غم نخورد
باده را با پنبه می چینند انجام شراب

گوش هوش باده جویان بر صدای قلقل است
انتظاری می کشم ساقی به پیغام شراب

از خیال خام پختن خامی مغز هم نماند
پخته می سازد جنون را آتش خام شراب

در رگ و پی شد بجوش خون اثر لب داده را
چون گدا بر کام خود آورد ابرام شراب

یا چیزی دیگر را بلب خود رسانده است

جوش خون شیشه گردش بند تار آهنین | پنبه در گوشی فگندش تنگ در دام شراب

آتش سیال زاب منجمد شد نوش جان | گرچه آب شهر در ریزد ز هر در کام شراب

دور ساغر نشکنند از چشم میگون خمار | آب می گویند مخموران بابهام شراب

دخت رز را ول کن و از خون مینا تنگ کش | ساقیا گر بسته امروز احرام شراب

کف کنند از جوش تا روی عرقناک تو دید | آب حسرت شد گره از چشم در کام شراب

اختلاط فتنه سنجان طفل را از جاده برد | شد نصیب باده پیما لغزش گام شراب

نشئه او در سر ما مثل خون بر گردن است | همچو آب آتشین می ترسم از نام شراب

آتش افروزد بعالم آبرو ریزد بخلق | صورت تیغ دو دم خونابه آشام شراب

ناخدا ترسان ز راه آب در آتش رود | کشتی می بیخبر دارد ز انجام شراب

جام از مینا بچیند لب ز ساغر می کشد | در کشاکش آب شد پیمانه گلفام شراب

جور سنگ محتسب تا بیگناهان را سزا
ای ولا بر گردن میناست الزام شراب

ردیف بای فارسی

دیوان

در شب قدر زینهار مخسپ | حرمت او نگاهدار مخسپ (۱۶۱)

از پس روزها رسید شبی | گرچه خوابست در کنار مخسپ

بر شب زلف یار تکیه مکن | چشم تیغی ست آبدار مخسپ

جان من خواب بیخودی مرگست | شب بجان تو زنده دار مخسپ

لشکر خواب را شبیخون زن | همچو مردان کارزار مخسپ

بخت خوابیده را خجسته مگیر | دولت خفته نابکار مخسپ

خوفناک است خوابناکی ما | خواب تیغ است ناگوار مخسپ

خون خوابیده را نهفته مگیر | مثل تیغی است در کنار مخسپ

هر کبابی که در نمک خوابد | زیر دندانست دلفگار مخسپ

ره خوابیده در سفر ستم است | عزم منزل بیاد دار مخسپ

رایت از خواب فتنه برپا کرد | فتنه خوابد ز هوشیار مخسپ

پینکی به ز پشت خوابیدن | از سبک خوابیت چه کار مخسپ

سبزه را خواب پایمال کند | خواب نرگس نگاهدار مخسپ

در نظر دار روی یار مخسپ	خواب در آفتاب رو نه برد
من نه خسپم تو ای نگار مخسپ	خفته را خفته کی کند بیدار

از والا یک نصیحت صائب
دل آگاه گوش دار مخسپ

ردیف تای فوقانی

(۱۷)

شاخ گل در عالم گلشن نشان قدرتست	گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرتست
حسن تاثیرش بهار بوستان قدرتست	از نسیم قدرتش بینی هوائی در چمن
نغمهٔ دلسوز او هم از زبان قدرتست	طائر جان می شود دستانسرا در باغ تن
نونهالش را سرش بر آسمان قدرتست	دانه را از خاکساری شد نشیمن در زمین
سیل آب از رگ تنش آب روان قدرتست	تاک بر روی زمین مانند دریا می رود
حرمت و حلت همه رمز نهان قدرتست	دختر رز جان بتن از خون ما در یافته

حمد خالق را اگر نوک زبانم ای والا
در بهارستان چو سوسن ترجمان قدرتست

دیوان

(۱۸)

دل شیفتهٔ جمال یار است — آتش در جان و بیقرار است

از لطف نهان مگر قرار است — باید که طپیدن آشکار است

شمشیر بکش که جسم و جانم — از گوشهٔ ابروت فگار است

صد آرزوم شکسته در دل — بر من چه جفای روزگار است

از ریزش آب آتشینم — صحرای فراق لاله‌زار است

بلبل ز حزین دهد نویدی — فصل گل و موسم بهار است

بوی بشامم جانم آمد — از طرهٔ او که مشکبار است

ای نرگس چشم یار جامی — جانم بصد بت خمار است

ای مرغ سحر نفس فروکش — یک لحظه که انتظار یار است

برخیز و لا آب در جهت است
جان در تن و یار در کنار است

(۱۹)

شاهنشه خوبان جهان بر سر جنگ است — صد دل دیوانهٔ ما بستهٔ بنگ است

یک تهلکه برپاست مرا در صف مژگان — تا نیزه بدست ستم شاه شنگ است

دیوان

جان بردنش آسان نبود باخته جان را | کان ترک شکارست همه تن بسته خدنگ است

مشکل نبود پنجه بپیچون ترکت آن شوخ | بزغاله بیچاره ما پیش پلنگ است

شاهین نگه را که ز چشم تو برون جست | هر لحظه شکار دل عشاق بچنگ است

برکش ز شکار دل بیتاب عنان را | در حلقه زلف تو مگر آهو لنگ است

بیداد روی تو ناله فرو خوردنم آموخت | نالیدن ما گوش ترا نغمه چنگ است

مشکل نبود دست ز جان شستنم ای یار | هشدار که رفتن ز سر کوی تو ننگ است

زین بیش نباشد به ولا وسعت مضمون
در بحر زمین فکر مرا قافیه تنگ است

(۳۰)

بدیده سر بنه ز خاک آستانه تست | بیا بخانه چشمم که خانه خانه تست

بغمزه چله بیفشان کمان ابرو را | شکار خاطر عشاق بر نشانه تست

تو آتش رخ حسنی و شعلات جانسوز | زبان هر رخ تو یک آتشین زبانه تست

پرستش تو مرا قشقه بر جبین کرد است | عجب مدار اثر خال هندوانه تست

نگاه من سر موی از خط تو سر نه کشید | دلم چو زلف تو امیدوار شانه تست

جان بردن بقول صاحب مجمع زندگانی کردن و سلامت ماندن و بجایی یافتن از مهلکه ۱۲

جان باخته اسم مفعول است از مصدر جان باختن و بیاید ذکر این مصدر کرده ۱۲

پنجه بپیچون کسی ترکردن بقول مجمع کشتن او ۱۲

آهوی لنگ کنایه باشد از عاجز که فارسیان آهوی لنگ گفتن را بمعنی بی اصناف و عاجز کشتی کردن گرفته اند و ذکر این مصدر در آصف اللغات است ۱۲

ناله فرو خوردن بقول صاحب مجمع بمعنی ضبط کردن ناله ۱۲

دست از چیزی شستن بقول آصف اللغات کنایه باشد از مایوس و ناامید شدن از آن و دست از جان شستن متعلق

[illegible]

چله بر کمان افشاندن ... آماده شدن کمان ... [illegible]

سر کشیدن از چیزی ... [illegible]

[illegible]

بشکل آینه حیرانیم شگفت مدار
که در نگاه خیالم نگارخانهٔ تست

دلم ربود و تنم سوخت جان من بگداخت
ستمگرا اینهمه یک شمّه از فسانهٔ تست

هر آنکه از لب شیرین تو کوهکن گفتی
دلم تصدّق الطاف خسروانهٔ تست

ز آب و خال رخت جان گرفته ام ای یار
ببین که در تن من خون آب و دانهٔ تست

فغفوروی تو بادای زمانه بیدرد
صد آرزوی دل زار آشیانهٔ تست

سمند طبع و آواره نورد جولانی است
ز زلف تو اثر ضرب تازیانهٔ تست

(۳۱)

بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست
دور امن و عافیت در گردش افلاک نیست

فتنه ها گر در خفای آن بت چالاک نیست
تا چه باشد پیش چشم ما دلش بیباک نیست

ما ز جور مادر فرزندکش غافل نیم
آبرو دختر رز جز به پور تاک نیست

گریهٔ خون تو آثار شهادت آب کرد
قاتل محزون ما جز دیدهٔ سفّاک نیست

پردهٔ رویت چرا پروانهٔ دل را افسوس
شمع را پیراهن فانوس آتشناک نیست

نقش سیرت چشم ظاهربین نمیداند که چیست
عکس صورت شاهد آیینهٔ ادراک نیست

دیوان

اللغات بمعنی محو کردن و شستن - ۱۲

نشئه چشمش دل رنجور عاشق را بکشت | گرچه بهر زهر مینا حاجت تریاک نیست
شعله گیرد از صفای قلب سوز اندرون | آتش عشق تو محتاج خس و خاشاک نیست
صید دل در آشیان خود پر و پا می زند | بند زلف نازنینان حلقهٔ فتراک نیست
جز به نیست و شوی فطرت دنیگیر د صفا | دامن هر کس که از آلودگیها پاک نیست
زاب آهن تر نشد چشم زره در قتلگاه | دیدهٔ بیدرد از رنج والم نمناک نیست
تخم الفت در زمین دل به بی آبی نسوخت | راست میگویند ابر دیدهٔ امساک نیست
اشک من از چشم یار افتاد باران بنگرید | قطرهٔ آبی هم از جور بتان بیباک نیست
قفل روزی را گشایش نیست جز مفتاح صبر | پارسا را آلهٔ افطار جز مسواک نیست
نیست از چاک دل عاشق حسینا نه خبر | زانکه اندر دامن خورشید عالم چاک نیست

گردش چشمش زند دوری بکام عاشقان
ای قلا زینو چه بیم از گردش افلاک نیست

(۳۲)
دل من گر بدست دلربا نیست | بدستم اختیار من چرا نیست
گرت سیل سرشکم رهنما نیست | چرا در دیدهٔ ما نقش پا نیست

دیوان

دو چشمم رهبرت گم کرده راهم | که نقش پا بر آبی دیر پا نیست
نگاه ناز کم از جادهٔ ام برد | که در نقش قدم رنگ حنا نیست
غبار آرد بچشم دانهٔ اشک | که گوید گردش چشم آسیا نیست
اگر دل را به دل راهی نبود است | چرا از ضمیرت در خفا نیست
نقابت پردهٔ چشم جهان است | نگاهی نیست کو محو لقا نیست
بخونم پنجهٔ تر کردن بحل شد | اگر قتل حنا را خونبها نیست
نگارم پا شد و افتادهٔ م از پا | دلم از جا شد و عقلم بجا نیست
مکش ز آیینه حیرانی که پیش است | صفا روی صفا صورت نما نیست
کشند دل ناله‌ها در یاد وصلت | فغان از سینه‌ام یکدم جدا نیست
حجاب دست من برزد نقابش | خدا داند که تاثیر دعا نیست
وجود آبروییم ز آتش عشق | ببین جز مشت خاکی بر هوا نیست

شود نازل بجان موشگافان
ولا از نقش بلای آسمانیست

ـه از راه بردن (اقعول بیار) یعنی فریب دادن (الخ) و از جاده بردن شده ۱۲

ـه پنجه تر کردن [illegible] ۱۲

ـه [illegible] ۱۲

ـه از پا افتادن [illegible] ۱۲

ـه از جا شدن [illegible] ۱۲

ـه نقاب برزدن یعنی [illegible] ۱۲

دیوان

برداشتن نقاب - صاحب بحر عجم بر لفظ (بر زدن) فرماید که بالفتح پرده بمعنی برداشتن ۱۲

دیوان

(۲۴۳)

جلوهٔ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست | مار پرپیچیده و خار رگ دل سنبل شکست

گل بشکل بلبلی بنشست بر شاخ گلی | گلعذار ما ز دست نازکش چون گل شکست

چون بگلگشت چمن آب از دهان گل چکید | نغمهٔ جانسوز او آوازهٔ بلبل شکست

جام مست یار تا گردید لبریز نگاه | در دل آب غنچه را آرزوی دل شکست

باز چشمم را بود تار نگاهم پای بند | جست از دستم ولی از بند پا چنگل شکست

در خموشی لعل او گل را بشکل غنچه کرد | غنچهٔ گل بر دهانش بوسه‌ها گل گل شکست

نم بروی عارض یار آبرو بخش گلاب | ز آب و تاب او بچشم خلق رنگ گل شکست

ای ولا در سینه‌ام چون آه پیچیدن گرفت
در گلوی شیشهٔ می نالهٔ قلقل شکست

(۲۴۱)

حسن تو آبروی دل زار برده است | از صدمه لبش دم زد دهان آب خورده است

ستم که در پیالهٔ چشمم ز اشک خون | پر آب آتشیکه در آب فسرده است

از ضبط گریه چاک دل من شد آب زد | اشکم شکست دیده لبی آب برده است

تخم محبت تو بدل کاشت جان من | کشت دل ز خون جگر آب خورده است

تا قامت تو سرو روان شد دل نزار | صد آرزو بعالم بالا سپرده است
از چشمت آب یافت دلم هم نگاه تو | شاهین و کبک آب ز یک چشمه خورده است
اشک روان بدیده ما آب زندگیست | آب خضر بچشم خرد آب مرده است
بیمهری تو یک سر مو لغزشم نداد | جانم قدم براه محبت فشرده است

صبر و خرد ز دست وفا شد براه عشق
جانان کسی بحال دلش پی نبرده است

(۲۵)

بوالهوس کاخ تمنا در هوس آباد بست | او هوا اندر گره بست و گره بر باد بست
ظالم از منع فغانم چون ره فریاد بست | گوئیا بر روی من درهای عدل و داد بست
صانع قدرت چو نقش عالم ایجاد بست | برخ یارم چشمش نقش حرف صاد بست
پرتو قدرت بشکل ماه نو دادش فروغ | نقش ابروی تو چون از مو قلم بهزاد بست
جان فدای آبدار چشم جان افروز من | جوهرش نقش مرا در دیده جلاد بست
مرغ جان افتاد دست خود بدام زلف یار | غفلت خویشش از چه رو بگردن صیاد بست
در دلستان ازل مشق سخن کردم رغیب | طوطیم آیینه به پیشانی استاد بست

دیوان

له عالم بالا بقول صاحب بیان عجم بالا بمعنی اعلی ۱۲
مه آب یافتن بقول آصف اللغات عزت و آبرو یافتن ۱۲
سه آب از یک چشمه خوردن بقول آصف اللغات و بهار ... ۱۲
عه آب زندگی بقول آصف اللغات و بهار یعنی آب حیات ۱۲
ه آب خضر ... نقاب ... ۱۲
ه آب مرده ... آب مرده بقول بهار ۱۲
ه قدم افشردن بقول بهار ... ۱۲
ه پا بر جا بودن ... ۱۲
ه پی بردن بقول بهار ... ۱۲
ه بوالهوس بقول ... ۱۲
[illegible]

طه هوس آباد ... ۱۲
طله هوا در گره بستن بقول بهار کنایه از حرکت بیفایده کردن و گره بر باد بستن ... گره بباد زدن را استعمال کرده و معاصرین گره بر باد بستن ۱۲
طله نقش بستن بقول بحر عجم آفریدن ۱۲
طله نقش بستن بقول صاحب بحر عجم تصویر کردن ۱۲
طله بهزاد بقول آصف اللغات ... ۱۲
طله آیینه به پیشانی بستن بقول آصف اللغات زیور ... ۱۲

[illegible]

بخیه چاک دلم ننمود از تار نگاه | رشته بر انگشت مژگان گرچه بهر یاد بست
بنده زلف تو سنبل را سر می پیچد ز حکم | تهمتی بر روی زبان سوسن آزاد بست
از لب شیرین مگر ذوقی زبان تیشه یافت | تا بجوی شیر خون تارک فرهاد بست
تشنه او پیش تیغش دم نزد در گاه قتل | خون عاشق را له بر عمامه جلاد بست
تا نگردد کلفتم بر خاطر نازک گران | گریه من تازگی بر صورت ناشاد بست
آبیان را خوش خرام شیر ماهی بیش نیست | هر که بهر آشنایان خنجر فولاد بست
ز آتش دوزخ دری بر روی کشاید تا بحشر | آنکه بر جوی علی آب بازره بیداد بست
در شب عقد نکاح دخت رز با پور تاک | ریش بابا سهره بر عارض داماد بست

حکیم ضبط گریه اش مصموبه پوشیده است
خانه صبر و قرار آب بر بنیاد بست

(۲۶)

بگفتم صورتت نا آشنا نیست | ز روی خشم می گوید چرا نیست
بگفتم جان من جانم فدا نیست | بگفتا جان تو بر من فدا نیست
بسر گفتم مرا کاری بفرمای | بگفت از من سروکاری ترا نیست

دیوان

[illegible]

دیوان

چه می پرسی ز بیدل آرزو را　　که تو دلداری در دل چها نیست

مریض عشق را درد تو داروست　　مرض منت کش دست شفا نیست

دل پژمردهٔ ما رنجه کردی　　ندانی کشته را کشتن روا نیست

شکر خندی بلب در دل فسونها　　بنام ایزد که در آئین ما نیست

تو از بیگانه می پرسی خود از من　　باندازی که غیرت آشنا نیست

خجل از چشمهٔ خضر تو عیسی　　که اعجاز مسیحا را بقا نیست

ز حال خاکساران تهیدست　　چه میدانی نگاهت زیر پا نیست

روی دامن کشان دلهای ما چاک　　چه چیز است این اگر تیغ ادا نیست

شب وصل از جفا پیمان شکستی　　عفاک الله که این شرط وفا نیست

گرفت آوازه ات اطراف عالم　　چه می پرسی کجا هست و کجا نیست

ببوی کاکلت سنبل نهال است　　رهین منت دست صبا نیست

تآل آه مظلومان چه داند　　کسی کو در دلش خوف خدا نیست

دهانت در وجود آرد عدم را　　دم هستی ز دست و گویا نیست

کلامم را فروغ از مهر معنی است
وِ الّا منّت کشِ ما و شما نیست

(۲۷)

نقش پای رهروان فکر استاد من است — آنکه می گیرد سبق طبع خداداد من است
دولت کسب کمالی نیست میراث کسی — بهره ایران کنون در حیدرآباد من است
پایه فکرم زمین شعر را که آسمان — این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است
عکس بردار یده از لوح مزار دیده ام — نقش خونریزی که در چشم ست جلاد من است
هر چه رحم از دل برد آیین بیداد شماست — آنچه رحم آرد بدل انداز فریاد من است
هر که یک را صد کند آن حلقه زلف دوتاست — آنکه صد در یک کشد ابرام صیاد من است
خاطرت برگ حنا از سنگ دل سائیده ام — آتشی از سنگ رو بانیدن ایجاد من است
زاهنین جانم بنا شد ترک چشمت را خجر — جوهر شمشیر او از اصل فولاد من است
چون پری بندان کنم صد را ز پنهان آشکار — شیشه دل مسکن عکس پری زاد من است

عارض از زلفت بخون سر سیه پوشد چرا
حسن تعلیل وِ الّا مصداق ایراد من است

دیوان

ردیف ثای مثلثه

عقل در عشق تو رفت از جا عبث | تا شدم بر عارضت شیدا عبث (۲۸)

خنده‌ات نبود بحال ما عبث | گریهٔ عشاق گردد تا عبث

سیل اشک دیده ام از جاده برد | داشتم چشمی ز نقش پا عبث

یک نگاهت سوی گلشن مشکل است | چشم دارد نرگس شهلا عبث

از طراوت ریخت چشمم همچو اشک | آه گرم از سینه شد بالا عبث

عاشقش را شمع رو پروا نکرد | سوختم چون شمع سر تا پا عبث

بی وفا بر خاستی مانند حشر | مردم اینکه وعدهٔ فردا عبث

لاله را همدرد داغش نیست کس | سوختت از داغم دل خود را عبث

پای رفتن نیست جوشش را ببین | گر بدم افتاده اینجا عبث

سر نمی پیچد ز فرمانت والا
نیست جور کاکلت الا عبث

ردیف جیم عربی

دیوان

خواری کردن است و دل سوزنا اسم فاعل ترکیبی است از همین مصدر [illegible] بیچیچ دل سوز را بمعنی مهربان واندکه دلش بر حال دیگران سوزد — نوشته ۱۲

خودسر بقول بهار بمعنی خودرای ۱۲

دیوان

شهرت لعل تو نبود به بدخشان محتاج	(۲۹)	شد بیاقوت لبت سرخی رمان محتاج
اشکم از غفلت چشم بزمین افتاده است		با شد این طفلک خودسر بنگهبان محتاج
دل کلفت زده ام خوگر هجران شده است		شکر الحمد کنون نیست بدرمان محتاج
در زنخدان تو چاه نیست ز رویت آبی		سبزهٔ عارض تو نیست به باران محتاج
سبب درد دل غمزده بی دردی اوست		جز بدرد کش مرضم نیست بدرمان محتاج
صدف دیدهٔ ما گوهر تر میبارد		بارک الله که او نیست بنیسان محتاج
زانکه لعل نمکینت بجهان شور فگند		نبود ملح ملاحت بنمکدان محتاج
قدر معشوق فزود است ز عشق عاشق		حسن نه گنجیم که بود خسرو خوبان محتاج

شده مشهور ز خلاق سر اوراق جهان
طبعزاد تو والا نیست بدیوان محتاج

ردیف جیم فارسی

روی لب جان بخش تو شد آب بقا هیچ	(۳۰)	پیشت نتواند که کند دست قضا هیچ
از حکم خدا زنده کند عیسی مریم		با لعل تو اعجاز مسیحا شده هیچ

ای نور نظر نیست بدور تو سکونی	وی عهد شکن نیست بعهد تو وفا هیچ
ای خانه برانداز دلم دست جفایت	نگذاشت بمن جز ادب و صبر و رضا هیچ
دل با خدنگات دست طلب را بغل کرد	آثار اجابت ننماید به دعا هیچ
ای خسرو خوبان ببرم شکوه ز بیلفت	گوشی ننهی حیف بر آواز گدا هیچ
احسان تو کرد است مرا حلقه بگوشت	ناید گر از دست دلم جز بدعا هیچ
گردید هر آنکو به جفای تو سزاوار	او را نبود دغدغهٔ روز جزا هیچ

گفتند بسی گرچه درین طرح غزلها
اما چو شود روکش اشعار ولا هیچ

ردیف حای حطی

(۴۱)

بر زده چون آفتاب سر ز گریبان صبح	پیش تو کردش نقاب شرم ز دامان صبح
جوشش جنون از تو نیست گر به [illegible] صبح	راست بفرما که چیست چاک گریبان صبح
آینهٔ حیرت است از رخ تو آفتاب	سرمه کش غیرت است دیدهٔ حیران صبح
صورت دولت آفتاب دید شب اندر بخواب	داد بشکرش جواب از لب خندان صبح

دیوان

گریه شب‌ها شک من عبیر گند خنده زن		گر دو گل اندر چمن شبنم گریان صبح
کینه چسان یافت بار در دل پر نور یار		زانکه نگیرد قرار گرد بدامان صبح
در جگر آفتاب چون نبود پیچ و تاب		پیش تو نقشی بر آب آتش سوزان صبح
مطبخ خود را نگر ز آتش شام و سحر		شام تو قرص قمر مهر بود نان صبح
چشم من از انتظار شد همه شب اشکبار		از گهر آبدار پر شده دامان صبح
پنجه خود را شتاب کرد بچوگان خطاب		بر در خت ز آفتاب گوی بمیدان صبح
مهر به بیت نهفت در گل خورشید گفت		کین گل دیگر شگفت در چمنستان صبح
ضبط فغان چون بتی داشت دلم کلفتی	ق	سینهٔ من دولتی یافت ز فیضان صبح
ضبط فغان در کنار ناله زدم بار بار		بر در کف اختیار مرغ خوش‌الحان صبح

مرهم زخمت دلا می‌به پسند دولا
بخیه ندارد روا چاک گریبان صبح

ردیف خای معجمه

نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ	(۲۴۲)	همچو آیینه نشاید رخ حیران گستاخ

دیوان

خون دل چون نخورم زانکه شد از بوسه زدن
رنگ پان بر لب آن لعل بدخشان گستاخ

هندو خال تو بر مصحف رو جا کرد است
کافری شد بخدا پیش مسلمان گستاخ

کور بختی است بهم چشمی او لاف زدن
همچو نرگس نبود کس بگلستان گستاخ

دانه خال تو بر آتش رویت خاموش
همه تن سوخت نشد همچو سپندان گستاخ

بنگر ای مردمک دیده که زد نیزه بدل
چشم لطف تو نمود است بدبان گستاخ

بوسه بر زلف تو زد شانه کشیدش ببغل
نیست کس غیر از شانه بایجان گستاخ

چشم من گریه خون از چه نسازد که ترا
بوسه زد ساغر و می بر لب خندان گستاخ

بوسه بر بوسه زند شور بعالم فکند
طرفه خاموشی او کرد به قلیان گستاخ

من و قمری چه بود نسبت گو با نطق
سرو شد همسر آن سرو خرامان گستاخ

قطع کردند زبان تا ببریدند سرش
گشت با شمع رخش شمع شبستان گستاخ

بی رضای تو نخواهد که برآید ز دلم
بی ادب نیست هوس لی بود ارمان گستاخ

دست در دامن زلف تو زد از وحشت دل
شد نگه چشم من از خواب پریشان گستاخ

خال بی مایه کند بر رخ او دعوت حسن
مور گویند که شد پیش سلیمان گستاخ

صاحب ... خواب ... و خواب بیقراری ۱۲۰

دعوی همسری کاکل و رخ چشم خطش
می کند سنبل و گل نرگس و ریحان گستاخ

بوسه بر سلسله پا زند و چشم بزلف
بندی عشق تو گردید بزندان گستاخ

از ادب پای بسر کوی تو ننهاد و لا
تا نه گویند باو نکته پسندان گستاخ

ردیف دال مهمله

دود آه از نفس سوختجان برخیزد
شعله از دامن آتش نفسان برخیزد

ضبط آهم بزند آتش بعشقت بجان
نیست باکی که دگر شور و فغان برخیزد

گر ز چشم سیهت فتنه بپا شد چه عجب
فتنه از عربده تیر ز دوران برخیزد

دام زلفت بکشد بی گنهان را دربند
زین شبیه کاری او امن و امان برخیزد

سوزا و چون بدل آزاری بابست کمر
آتش سینه بما داده میان برخیزد

فاش میخواستمت راز نهانی گفتن
شرط انصاف نبود اینکه نهان برخیزد

نقش فریاد دلم چون نه نشیند بدلش
دل صد پاره من از سر جان برخیزد

خاک بر لب چو نشستم بدر او چون خاک
پی بربادی من ز دل نشان برخیزد

نگهم بر رخ جانان چو زمین بنشیند | تا ز خاکم خط سبز لب آن بر خیزد

تیغ ابروش و لا در سر جان بنشاند
با امیدیکه نزاعی ز میان برخیزد

(۳۴) یار چون آئینه مهرش به پیشانی کند | مطلع فکر مرا چون صبح نورانی کند

کاکل شمع رخش چون عنبر افشانی کند | تیره بخت خاطرم رفع پریشانی کند

بی نقابی تا جبین صاف او دارد پسند | خاطر من صورت آئینه حیرانی کند

از نیام چشم چون بیرون کشی تیغ نگاه | سینه ام شکل سپر دل را نگهبانی کند

عکس رویت تا قدم در خانه چشمم نهاد | یک صف مژگان من استاده دربانی کند

شد ز خال هندوی دیت پرستی آشکار | می ندانم از چه دعوای مسلمانی کند

از زبان زلف تو دانسته ام طول فراق | عاشقت زین وجه دعوی با ندانی کند

باز چشمت دانه خال ترا دارد نگاه | در چراگاه مست گرگ چوپانی کند

حرف او آویزه گردد بگوش هوشمند | از زبان دلدار من چون گوهر افشانی کند

تا برون رفتی ز چشم شد در و نم بیقرار | طفل اشکم را نگه گهواره جنبانی کند

دیوان

واقف بودن ۱۲

دیوان

در حریم کعبهٔ جان بسته‌ام احرام عشق
تا تن بیجان من از خویش قربانی کند

مشکل سخت است وا شگیر احوالم که یا
فکر جان من نمیدارد تن آسانی کند

در رسا لبش هی دود مضمون رنگین سخن
اشهب فکر ولا چون عزم جولانی کند

(۲۵)

شنیدیم مهر تابان بر سپهر چارمین باشد
الٰهی این چه خورشیدی که بالانشین باشد

گریبانت هلال و چهره‌ات خورشید را ماند
ندیدیم ماه نو این گونه با مهری قرین باشد

کشاد خاطرت جانان کشاید بخت عاشق را
گره در کارم افتد گر برابروی تو چین باشد

بسوز انتظارت از نگه پیوده‌ام راهست
مژه را آبله در پا ز اشک آتشین باشد

خیال کشتنم داری بدل از گوشهٔ ابرو
کر عکس خاطرت پیوسته پیدا بر جبین باشد

بتیغ ابروی او آنگیری مشکلی نبود
چو دست از جان شیرین شستنم آسان چنین باشد

نگاهم دیده و دانسته ساید تیر چشمت را
بچشم آن که از ابرو کمانی در کمین باشد

ز دل بیرون نکردم ناوک مژگان چشمت را
بلی بر همت مردانه‌ام صد آفرین باشد

نگاه یار و چشم آب از یک چشمه می نوشد
که آن آبی بر و میدارد آبی اندرین باشد

سلاه تن آسانی ـ بقول صاحب بهار عجم بمعنی راحت و آرام ... بمعنی راحت و آرام طلبی ۱۲

کشادن دل بقول صاحب بهار عجم بمعنی انبساط دل ـ

کشادن بخت بقول صاحب بهار عجم کنایه از ... سعادت ۱۲

گره در کار افتادن ...

اشک آتشین ...

آنگیری ...

دیوان

والا گر همنشین یار شد روشن شود آبش
مثال عاشق و معشوق و والا نگین باشد

۳۴۱

عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد — آب روی او دلم را ماهی بی آب کرد
می کند قطع نظر از من به بیداری نگه — آنگهی تیغ چشمت را کسی درخواب کرد
بندهٔ لب تشنهٔ حسن گلوسوز ترا — تا توان باید ز آب آتشین سیراب کرد
گر مریض عشق را از آب گردش چاره نیست — آب گردانی توان چون حلقهٔ گرداب کرد
بیقراریهای جانم ای فلک بیوجه نیست — این دل صد پاره را مه پارهٔ سیماب کرد
اشک باریدن بچشم عالمی قدرم شکست — ضبط اشکم لولوی چشم مرا نایاب کرد
آب شد آخر دلت چون ابر باریدن گرفت — برق آه آتشینم بین که سنگی آب کرد
آب عارض را بود رنگی ز تاب طرهٔ تو — جمع اضداد اینچنین رو بیت آب و تاب کرد
از سر زلف تو باشد پای پیچیدن محال — طالعم در بند از زنجیر پیچ و تاب کرد

شد تولا بیت والا را مایهٔ عز و وقار
حلقهٔ در گوشی مرا مستغنی از القاب کرد

دیوان

(۴۷) در پرده اگر چشمش بر من نظری دارد | جانم ز نگاه او در دل اثری دارد

از مهر دلت روشن شد خاطر تاریکم | این خانه به آن منزل پوشیده دری دارد

بر آینهٔ چشمت آبی بزن از مژگان | کین غرقهٔ حیرانی عزم سفری دارد

بر چاک دلم ایجان رنجیده مشو مگذر | کز آه جگر دوزم او بخیه گری دارد

گر دانهٔ خال او از زلف کشد دامی | مرغ دل آزادم هم بال و پری دارد

شد دیدهٔ من آگه از موی میان او | کز تار نگاه من نازک کمری دارد

در خاک بهت کردم صد دانهٔ اشک خود | تا نخل مراد من چشم ثمری دارد

از تیغ تو آب از من زنهار مگیر ای جان | یک شعلهٔ آه من حکم سپری دارد

برخیز و لا بنگر شب را که چه می زاید
گویند شب فرقت آخر سحری دارد

(۴۸) غنچه بر روی تو چون چشم تماشا وا کند | رنگ گل مانند بلبل بال و پر پیدا کند

هوشم از سر میرود چون یادش آید در دلم | نقش اگر بر دل نشیند فتنه ها برپا کند

بحر اگر لو کند صد قطرهٔ اشک سحاب | قطره های چشم گوهر بار من دریا کند

آب بر آینه زدن ... بقول آصف اللغات ... رسم است که بقفای کسیکه بسفری رود ... برگ سبز بر آینه گذاشته آب ... بر آن میریزند دامن را افشاندن ... زود رسیدن و بسلامت آمدن ... می شمارند ۱۲ ... دام است برای شکار بمعنی گستردن ... ذکر این کرده بر معروف قانع ... بهار ... ۱۲ ... و سپید ... کمر ... بقول بهار بمعنی ... که بر میان بندند ... بمعنی دانه در خاک کردن ... بمعنی کاشتن آن در زمین ... بهار ذکر این کرده است ... چشم داشتن بقول بهار بمعنی توقع و امید داشتن ۱۲ ... آب از کسی گرفتن ... بقول آصف اللغات ...

دیوان

از زبان بستن نشد اخفای از اندرون | سر بسر چین جبینت حال دل افشا کند
گرمی بازار حسنت می کند نقصان عقل | تا دل زلف عروس از کاکلت سودا کند
آتش روز از کند بر پنجهٔ خورشید ناز | دست گلگون تو اعجاز ید بیضا کند
حرمت می را سبب شد حلت خون عنب | خون ناحق دختر رز را اگر سودا کند
هر که در بازار دنیا روز و شب آتش فروخت | نخ عصیان را با امید کرم بالا کند

ای وفا از بیوفا چشم وفا هرگز مدار
حسن او با او چه کرد آخر که او با ما کند

۴۶

تا قفل زبان غنچه وا شد | پیغمبر حکم او صبا شد
بلبل به هوای گل قدم زد | تا بویش همدم هوا شد
نام آور شد هر آنکه نامش | مداح پیمبر خدا شد
محبوب خدائی و دو عالم | قربان رخت بیک ادا شد
جان را به نگار خانهٔ دل | تمثال رخش خدا نما شد
معشوق چنین ندیده ام کو | عاشق را طالب رضا شد

ط آب در دهن — مراد است از آب حسرت در دهن که (آب در دهان آمدن) از صنعت اللغات بمعنی آب حسرت در دهان پیدا شدن آمده ۱۲
ع آیینه گردون بقول آصف اللغات کنایه از ماه مقصود است که چون عکس ماه در آیینه گردون افتد کمال اطراف آن عکس بطور هاله می‌شود ۱۲

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّصم ولا شد

مرا نظّارهٔ حسن خوشش حاصل اگر گردد (۲۴) ز شمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد
حریفان باده در کاسند و مارا در دو چشم ببین در ساغر چشم دلم خون جگر گردد
زعکس عارضش پیداست در آیینه گردون مه کامل بشکل هالهٔ اش گرد کمر گردد
هر یک نگاه او شود خفتان عشاقش نهنگ ابروش از گردنم همواره برگردد
نگاهش می برآرد آب ز آتش تشنه کامان را که از حسن گلوسوزش لب عشاق تر گردد
نمی خواهم ز دل آتش کشودن نیم شب قهر سحر سوزد دعای صبحگاهی بی اثر گردد
چو دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا بنای اعتدال عالمی زیر و زبر گردد
بشرح آتش عشقم نخواهم تر زبان دیدن که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد
ز آب عارض او آتش رخ سرکشد هردم نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله ور گردد

ولا چو بنده‌ها پاینده می‌ماند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش دربدر گردد

دیوان

ع نهنگ ابرو که ... باشد از شمشیر ابرو و نهنگ مطابق استعاره از شمشیر ۱۲
ع آب از آتش برآوردن بقول آصف اللغات امر غیر ممکن بظهور آوردن ۱۲
ع آتش از دل کشیدن بقول آصف اللغات کنایه از آه کردن ۱۲

۱ این نامه - عاشق است / معشوق - گویند که آن دلربا است
۲ صورت عاشق جان باز است / عاشقان را هم هوس چنین دلبر ۱۲
۳ از صدا افتادن چیزی / خبات ندارند ۱۲
۴ نقل از صف اللغات بی صدا / شدن ۱۲
۵ از چیزی دست شستن / از ان بس شدن از آن ۱۲

۲۴۱

دلبران را طلب عاشق جانباز نماند
عاشقان را هوس دلبر طناز نماند

تا چنگ نفس من صدا افتاده است
بربط سینه شکسته ست که آواز نماند

ناخن نالهٔ من پردهٔ دل را بدرید
سینه از نغمهٔ بی پرده نوا ساز نماند

ز آب تیغ نگهت سسته جان شستن به
نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصهٔ زلف تو بس طول کشید است
حلقهٔ بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینهٔ چشم چنان
که به نقاش ازل حاجت پرداز نماند

کشتهٔ تیغ نگاه تو دگر جان نبرد
به مسیحانفسان قوت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشیده ست اینجا
مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تار نگاه
بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت
حیف در خواب گران دیدهٔ من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزهٔ خط رم نخورد
زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینهٔ خشمت نگران دل ماست
کبک را دغدغهٔ چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد به منزل آسان
لله الحمد که حاجت به تگ و تاز نماند

دیوان

۸ پای بند - ... شده که بر پای باز بندند - صراحیان تحقیق - به تحقیق لفظ سیاق ذکر این کرده اند (غیاث)
۹ تگ و تاز - بقول صاحب بحر عجم مرادف تگاپو و تگاز بمعنی کوشش تا حق و دویدن و جست و جو کردن ۱۲

نغمهٔ فکر ولا غلغله افگند بپارس

هندیان را هوس بلبل شیراز نماند

تیغ ز سر در گذشت و رتن من جان نماند (۱۴۲) آب چو از سر گذشت بیم ز طوفان نماند

حلقهٔ زلف رسا سلسله بنهد بپا

این دل آشفته را حاجت زندان نماند

عشوه زن فتنه گر دست منه بر کمر

تاز ترا یک نظر در دلم ارمان نماند

دیده ام آشفته خواب لف ترا پیچ و تاب

از رخ چون آفتاب خواب پریشان نماند

شادی وصل تو چیست چاره بجز مرگ نیست

وصل و فراقت یکیست چون بتنم جان نماند

مصرع پیچیده را شانه شود موشگاف

آب بر آتش صبا ز زلف تو پیچان نماند

آینه سیمای من آینه داری بدست

عکس تو صورت نه بست چشم تو حیران نماند

لشکر غم را شکست لشکر مژگان یار

از مژهٔ آبدار آب به پیکان نماند

خال بپشت ترا فتنه بود بر جبین

مصحف روی ببین حافظ ایمان نماند

گردش چشمت زند دور بکام ولا

حلقه بگوش ترا باک ز دوران نماند

ولا بلبل شیراز ـ بقول معاصرین عجم خواجه حافظ علیه الرحمه ـ پیچو بلبل آمل که لقب طالب آملی است ۱۲

آب از سر گذشتن بقول صف اللغات غرق شدن ۱۲

سلسله پا بقول بعضی قید کردن و زنجیر در پا نهادن ـ بهار بر لفظ سلسله ذکر استعمال این با مصدر بستن کرده ۱۲

عشوه زن ـ بقول بهار مرادف عشوه گر کنایه از محبوب ۱۲

مصرع پیچیده بقول بهار مصرعیکه بی تامل و تفکر نتوان گفت ...

خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد (۲۴۴) تابع حکم تو راضی برضا می باشد

عارض از زلف نهفتست چو خورشید ابر سجده را مردمکش قبله نما می باشد

رهزن چشم تو دل برد و نرفتم به پیش بی سبب چشم بدنبال چرا می باشد

مه و خورشید چه باشد چه باشد بفلک عارضت شام و سحر کاسه گدا می باشد

کشتنم به که بود مرده پسندی هوسش خون به فتوای خیال تو روا می باشد

بحر اشکم ز زمین در شده و موجش بفلک دامن او ز سمک تا بسما می باشد

تا بود دست مرا دست نه دامن کشتم وعدهٔ وصل ترا پا به هوا می باشد

قامت اوست قیامت که اگر بر خیزد فتنه خیزد و بجهان حشر بپا می باشد

شد بهر دل که ز کوی تو روم جای دگر تا نپرسی که رفیق تو کجا می باشد

نکند یاد دل افسرده چنین بیدردی هر کرا در دل او خوف خدا می باشد

گر بود معنی پیچیده نیرنگ عجب مصرع ریخته فکر رسا می باشد

خصم را کز پیبدردی او شد عارض نوشدارو ی لب یار دوا می باشد

تا نگیرم اثری پای بپیچم قدمی در گریبان سحر دست دعا می باشد

دیوان

نوشدارو بقول بهار عجم ان و تریاقی ۱۲

پای پیچیدن بقول بحر عجم سر تافتن و در رفتن و گریختن ۱۲

ز آب تیغ نگهت در رهِ عشق آب سبیل
هر که سیراب شود از شهدا می باشد

وعده شب بمیان داد و سحر باز گرفت
بنگر آیا که همین شرط وفا می باشد

عقده در کار زند از گره ناصیه اش
ناخن ابروا د عقده کشا می باشد

او بخواب آید و خوابی برد از چشم ولا
در شب هجر که گوشش بصدا می باشد

دیوان

(۲۴) دو چشمت پرتوی بر حلقه گرداب زد
موج دریا دامنی بر شمع عالمتاب زد

شب بیاد چشم او چون خون جام مدهوش
ترک مخمورم شبیخون بر سپاه خواب زد

بیقراریهای من از سینه ام شد آشکار
روکش آیینه کف بر عارض سیماب زد

یک سر مو کاکلت بر آتشین عارض نسوخت
موی آتش دیده از زلف تو پیچ و تاب زد

ناخنت در دل شکست اما صدائی بر نخاست
سختی تار رگ جان خنده بر مضراب زد

گریه ام در ساعت رخصت شگون بد مدام
عاشق زار تو بر آیینه چشم آب زد

مطلع رویت کواکب را سکون بند برارض
گردش چشم تو خط بر دور اصطرلاب زد

خاک ما در کوی جانان قلب ماهیت گرفت
از غبار ما مس خورشید گردون تاب زد

چاره درد دل از بیچارگی سازد والا
گریه مستانه ام بر آتش دل آب زد

خالق حسن چو بر طور تجلی پیکرد (۲۵) دل آتش زده از دور تماشایی کرد
تا صورت چه دلم نقش تو پیدایی کرد عکس چشمت اثری بر دل شیدایی کرد
گر نبود دلم را به دل او راهی بچه ره نقش ضمیرم بدلش جایی کرد
بهر مانیکه دل او بدلم داشت رهی گاه بیگاه خیالم بدلش جایی کرد
بر ضعیفان کرم پایه بلندان حسن است مور بنگر که سلیمانش مدارایی کرد
گر نیسان خبر از گوهر خود می‌گرفت حاصل گریه ما دعوی دریایی کرد
او ندانست که وجه مرضم بیدیست ورنه از درد دل خویش مداوایی کرد
بنده مهر تو یک ذره سر از حکم نتافت خشم از چند که حسن تو دو بالایی کرد
بلبل نکهت من زمزمه سنج غزل است گوش گل نغمه پیداست تقاضایی کرد

سخن فکر والا قند مکرر دارد
مطلع تازه چه خوش بود که انشا میکرد

دیوان

بمعنی قندیکه دوبار صاف شده باشند ۱۲

انشا کردن بفتح لفظ انشا بمعنی گفتن

دیوان

الهی چشم پر عشوه‌ای بالا می کرد (۳۴۱) او نگاهی به دو عالم بالا می کرد

می ندانی که عیان را چه بیان شد مشکل — دل نهان داشت چه چیزی که هویدا می کرد

دلبرم از دل سوزان من آگاه نبود — ورنه حاشا نگهی با ید بیضا می کرد

ضبط آهم نه به سوزی جگرم را بیرون — گر زبس تا سر گردون نه و بالا می کرد

ره نوردی که باشک غم گردید سفر — خیمه را آبله در راه تو بر پا می کرد

چشم من دیشب چو دل از مه عارض تو — گر فرشته نه بزلف شب یلدا می کرد

سنگ هجران نه دوام بسر خ پیمان تو دل — پیچ فاو عده ای امروز بفردا می کرد

می نشد دست نه گلگون اگر از چیدن اشک — گریه من نه سراپیش تو رسوا می کرد

آب می یافت بر آتش که نهم بند عشق — ظالم از تیغ زبان کشت و خدا را می کرد

او که وعده نهان گفت که انشاالله — شرط پیمان از نقض نه پیدا می کرد

ای ولا نه نشد آرزوی مرده دل
گرچه او دعوی اعجاز مسیحا می کرد

بحسن یاد تو ارباب ذکر خاموشند (۳۴۲) بیاد حسن تو خوبان ز خود فراموشند

بلاکشان تو چون جام گرچه خاموشند ولی چو شیشهٔ سر بسته در تب و جوشند

ز سبزی خط لب طوطیان چمن پوشند سمن بران چمن بی خزان در آغوشند

صبا به نکهت زلف تو پا بزنجیر است عنادل از رخ گلگون چمن فراموشند

ترانهٔ تو نشیمن بگوش گل کرده است که بلبلان چمن نقش پردهٔ گوشند

بدامنم نرسد گرد اعتبار وفا بتان ز مصحف عارض اگر قبا پوشند

چو تشنگان تماشای چشم خونخوارت که آب تیغ تو چون آب خضر می نوشند

عجب مدار که کشتی بخشک می رانند بکوی یار کسانیکه خانه بردوشند

صفای روی تو از روکشان محو لقا است که نقش زیور آیینه بنا گوشند

بحیرتم که چنان بگرمی بازاری متاع خود بزر قلب از چه نفروشند

شکار خاطر ما برشانهٔ نظر است غنیمت است که خوبان ز خود فراموشند

بدور او مگس خال و عنکبوت نگاه ندیده که ز یک چشمه آب می نوشند

والا بهمچو زمین غزل سخن گویان ز قحط معنی تر مثل خاک خاموشند

دیوان

که مقصود از کامیاب بودن است ۱۲

دیوان

(۲۹۴)

دیده‌ام قطره‌زن راه تو تا می‌باشد ‌‌‌‌‌‌ قطرهٔ اشک روان آبله‌پا می‌باشد

چشم عشّاق چو بر روی تو وا می‌باشد ‌ پردهٔ عارض تو پرده‌گشا می‌باشد

فاش کردی که دل من بجفا می‌باشد ‌ لیک در دل تو ندانی که چها می‌باشد

تا نقاب تو ز تار نگهم بافته‌اند ‌ عارضت پرده‌کش آب حیا می‌باشد

صدف دیده ما منّت نیسان نبرد ‌ گوهرش ز آب خودش بیش بها می‌باشد

یک ادای تو بعشّاق بود مایهٔ ناز ‌ عشق دلدادهٔ این ناز و ادا می‌باشد

راز سربستهٔ زلف تو خطت فاش نکرد ‌ محرم راز گرفتار بلا می‌باشد

پرده بر روی کشی با من و با غیر سرخ ‌ سر یک بام ادایت دو هوا می‌باشد

عکس این ماه زمین عکس پذیرد چه چرخ ‌ فرق بنگر ز کجا تا به کجا می‌باشد

بر سرم لشکر مژگان تو گر تاخت برد ‌ گوهر اشک خودم کینش فدا می‌باشد

رنگ گل از گل رخسار تو بر روی شکست ‌ ناز پرورد چمن تنگ قبا می‌باشد

در نمک زار لبت سبزه دمیدن عجب ‌ آتش رخ سبب نشو و نما می‌باشد

مژدهٔ وصلت نشنوم شاد که شادیم گر است ‌ پی هر نوش تو نیشی بقفا می‌باشد

پور رز دختر رز را بکشاکش افگند — آب او ریخت که از خانه جدامی باشد

او سری داشت که با خال تو همپایه شود — زاده نافه که مادر بختا می باشد

همه تن گوش شوای گل بگلستان غزل

بلبل فکر و آنغمه سرامی باشد

(۴۹)

کاکل یار که بر روی هوامی باشد — مو بمو حلقه زن زلف صبامی باشد

خط تیغ نگهت حکم قضامی باشد — تابع حکم تو راضی برضامی باشد

او بچشم است ولی چشم بر و نتوان کرد — پیکرش مردمک دیده مامی باشد

حلقه زلف تو ام عینک خورشید نماست — زانکه بی پردگیت عین خفامی باشد

تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول — کز هر رنگهم بر تو قبامی باشد

زیور گوهر داغ ست هوس ور دل — چون نگین چشم بدست تو مرامی باشد

نشکند آبله اشک زخار مژه ام — چشم من گرچه دود بر سر پامی باشد

صدف آب روان تازه بود لخت جگر — گهر استاده خضر آب بقامی باشد

کان یاقوت بود از لبت در یاره — تا گهر در صدف لعل شمامی باشد

۳۸۸۸

دیوان

دست او گر ز خم اشک حنائی چیده است — بار منت بسر دزد حنائی باشد

چشم بیمار تو دارد سر بالین گردش — دور او از پی خمیازهٔ پائی باشد

چشم گریان من از اشک رخت حیران نیست — عارضت آینهٔ چهره نمائی باشد

تا نگه بوسه زند پای نگارین ترا — دیده دام آمده مخمل حنائی باشد

گفته اهل زبانست چه مسجد چه کنشت — خانهٔ عشق تو جانان همه جائی باشد

تا دل و سینه و چشمست تنجواری دل — غم جدا آه جدا گریه جدائی باشد

او به دل دل بیرد و صبر اسیرش بنگر — دل کجا صبر کجا یار کجائی باشد

شمس دین گرچه بخاکست ندیم فیضش — بگل اندودن خورشید خطائی باشد

کافر سرکش زلفش لشب قدر وصال
رهزن مایهٔ ایمان و دلآرامی باشد

گر خیال نیستی از دل شود — (۵۰۱) هستیم پابند آب و گل شود

چون نفس وجه قرار دل شود — از دم تیغت سکون حاصل شود

حرکت دل را چه لازم شد هوا — در هوای او سکون مشکل شود

از شمار ناوکت بستم زبان
تا حساب دوستان در دل شود

جان فدای آبدار چشم یار
کو دلاسایم دم بسمل شود

خاکساری را کنم همرنگ دام
تا دل صیاد من غافل شود

من بکویت بیقراریها کشم
راهرو آسوده در منزل شود

غرقهٔ دریای تیغ چشم او
ته نشین از جوهر سنگ دل شود

برد محمل ناقهٔ لیلی سوا
تا سوی مجنون خود مایل شود

آب غفلت از سرش بگذشته را
پای بر سنگ آمدن ساحل شود

دو بدیدم دامن دل می‌کشی
تا غبارم یک بیابان حائل شود

آبداری نیست جز تیغ نگاه
تشنهٔ دیدار را قاتل شود

تن بسنگ کودکان دادم جنون
تا عیار نقد جان کامل شود

دلبرا دلگیری هجرم بجاست
من بجانم آرزو واصل شود

درّ اشکم بشکند حسن طلب
تا دو چشمم کاسهٔ سائل شود

از میان برخاستن آسان بگیر
خفته بنشاندن بسی مشکل شود

دیوان

بجرم علم کنایه از زائل کردن دولت و منصب است الخ پس در شکستن شکر مقصود این است که حسن طلب من دولت اشک را زائل می‌کند و درّ اشکم را می‌شکند تا که هر دو چشم من کاسهٔ سائل گردد ۱۳

[١] آتش محفل مجازی حقیقی رونق محفل است کہ آتش معنی رونق آمده — ۱۲

[٢] اتفاق افتادن با کسی — بقول آصف اللغات موقع ملاقات بدست آمدن با کسی است و این استعمال معاصرین عجم است — ۱۲

[٣] سپیمن رواق در محاوره معاصرین — فلک — ۱۲

[٤] طارم فیروزه طاق — مثلثه — ۱۲

[٥] طارم نیلی رواق مرادف طارم فیروزه طاق

[٦] پیچیان — بقول بهار بیای مجهول و جیم فارسی بمعنی پیچیدگی — ۱۲

[٧] سیاق — بقول صاحب آنند — پای بند

دیوان

می پرستند زلف او زنار را	از سیه کاری بلا نازل شود

ای ولا آتش زبانیهای من
هیچو شمعی آتش[١] محفل شود

(٥١)

دوش با پیوسته ابرو اتفاق[٢] افتاده بود
اتفاق جفت ابرویش بطاق افتاده بود

صبح چون چشم تو بر سپیمن رواق[٣] افتاده بود
آفتاب از طارم فیروزه طاق[٤] افتاده بود

آرزوی مرده را آن دم وصالت زنده کرد
در میان جان من ایجان افتراق افتاده بود

دی بچرخ دود دل شد شعله من آفتاب
کآتشی در طارم نیلی رواق[٥] افتاده بود

ای خوشا هجران که زهر انتظارم بعد وصل
شد گوارا آنقدر چندانکه شاق افتاده بود

باز چشم او بصید دل سپه بالی نداشت
پیچیان[٦] تار مژگان در سیاق[٧] افتاده بود

زانکه شد میم دهانش مصدر صاد مروتی
اسم جامد هم بفکر اشتقاق افتاده بود

حرمت بنت العنب را هیچ نمی داری نگاه
رجعتی جائز نبود چون طلاق افتاده بود

او بخوف آمد کس فتنه بپا کرد و رفت
حیله خویش بدست از اتفاق افتاده بود

ذوق جام لب چش او آبروی باده ریخت
می به پیش لعل میگون از مذاق افتاده بود

چشم بر بامش گشادم لنگر از سر بخت / شیشهٔ دلهای عالم طاق طاق افتاده بود

دست بنهادی بدوشم رو بروی غیر من / زانکه نامت در دلم وهم نفاق افتاده بود

این چه بیرحمی است کان بیدست و پا را کشته‌ای / جان نثار تیغت از ساز و یراق افتاده بود

بی وفا ایفای پیمان را بوعده چشم زد / وعدهٔ شب در میانش بر نداق افتاده بود

طفل آتش خانهٔ دشمن بود خیلی شوخ چشم / آتش افروز است ازو نیکه عاق افتاده بود

سیل اشک ما براهت رهبر مقصود ما / جامه برچیدن دلیل کشف ساق افتاده بود

جان من جان شناکین ما به شیدائی است / در ره شوق قد چو در اشتیاق افتاده بود

چون کلامم را به بینا بود به ... / شهرهٔ همزبان پیش در اهل عراق افتاده بود

٥٢

قشقه‌ها سر زند از داغ بلندانی چند / کافر عشق بتانند مسلمانی چند

خانه در پیرهنم بخت بیابانی چند / دامنم خار کشیده است ز دامانی چند

هندوی کاکلت ار چند برانگیخت لبی / مصحف روی تو شد حافظ ایمانی چند

باده پیما کند از بادیه پیمائی ما / ساغر آبله خار مغیلانی چند

دیوان

مرض عشق بلائیست که درمانش نیست — لا علاجند ز خود کرده پشیمانی چند

بی وفا هیچ نه پرسی که چه افتاد ترا — تا بیادت نرسد وعده و پیمانی چند

دوستان راست ز لطف تو حسابی و دل — ناوک چشم تو بر من نزده پیکانی چند

تا بدامان دلم جیب امیدم چاک ست — کاستین تو بدست گریبانی چند

بند شد دیده ز بند زلف تو چون کاکل صبح — خواب از چشم برد خواب پریشانی چند

اشک من آب بر آیینه چشم زد و گفت — شد روان قافله بی سر و سامانی چند

گفتمش جور تو تا چند کند ناکامم — گفت تا آنکه بود در دلت ارمانی چند

تا نیاید بزبان شکوه جورت بمیان — آرزو کرد دلم از پی حرمانی چند

گفته ام گرچه بحکم تو ولی منفعلم — حکمت آموختم ای دوست بلقمانی چند

دم سبز چمنت لاله بگوش گل گفت — گرد پژمرده همین روی گلستانی چند

ضبط آهم که سکون داشت پسند نفسم — دل ناخواسته زد ناله پنهانی چند

چشم بر آینه روی تو نقش است در دل — دیده باشی بسر کوی تو حیرانی چند

بسمل ناز و ادا را چه زنی تیغ نگاه — مدت عمر نماندست مگر آنی چند

حساب دوستان در دل: مثلی است و مقصود آن است که هرچه از دوست رسد حساب آن در دل باید کرد و حساب آن در دل باید داشت

بند زدن: بمعنی بند نهادن ۱۲

کاکل صبح: ... یقول

آب بر آینه زدن: بقول آصف اللغات رسم ایران که وقتی کسی بسفر می رود چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن می زنند و این را شگون نیک دانند ۱۳

حکمت بلقمان آموختن: مثل است یعنی چیزی بر کسی گفتن که او از آن واقف تر باشد

دیوان

جمعیت از تفرقهٔ دهر که فیّاض نماند | جمع در محفل فیضند سخندانی چند

می ندانی که درین طرح رزین فکر ولا
به تولّای تو بنگاشته دیوانی چند

ردیف ذال معجمه

یک حرف تلخ از لب شکّرفشان لذیذ | ۵۳ | شیرینی لبت ز می ارغوان لذیذ
از ترش خویی تو لبم لذّتی گرفت | | چون شهد آب حسرتم در دهان لذیذ
سوز دل از لب تو نمک بر جراحت است | | باشد کباب با نمک اندر دهان لذیذ
شفتالو لب تو بجان لذّتی دگر | | زین بیش میوه نبود در جهان لذیذ
حاصل شد از سر ذقنش بوسهٔ خوشی | | سیبی بعمر خویش ندیدم چنان لذیذ
گیرد زبان بذکر لبش طرفه لذّتی | | کز گوش می شود بمذاق کام جان لذیذ
از ترک عشق لذّت عاشق شود فزون | | چون در دهن که نان شود از ترک نان لذیذ
لذّت گرفته ذقنش سیب در بهشت | | نهر لبن شد از لب او در جنان لذیذ
روشن شده است دود دل من ز سوز دل | | شد بر زبان شمع شبستان ازان لذیذ

از گفتگوی لذت یک بوسهٔ لبت	گردد زبان حکمت اهل[۵۰] زبان لذیذ
در صرف عشق لذت لعل تو مصدریست	کز اشتقاق اوست بیان و زبان لذیذ
هر کس بکام خویش برد[۵۲] ذوق دیگری	کام هما ببین شود از استخوان لذیذ
لذت چشش[۵۳] کلام تو صائب زبان ما	اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

ذوق ولای مائدهٔ دل دانه‌های او
از داغ خوردنش نبود گر چه نان لذیذ

ردیف رای مهمله

من ندارم جز درت ماوا و ملجای دگر	(۵۱۴)	عاشقت را نیست غیر از کوی تو جای دگر
عازم دشت جنون یا بند سیر کوی تست		در سرش نبود بجز زلف تو سودای دگر
وعدهٔ شب درمیان[۵۴] تا صبح امروزش نماند		تا قیامت نیست جز امروز فردای دگر
شد بلند از خاکساری‌های ما سطح زمین		دو دل گردید قائم چرخ[۵۵] مینای دگر
دلبرا دل بردهٔ زانسان که گردیدم دو دل[۵۶]		شد قرار از دست و نتوانیم تماشای دگر
چشمک[۵۷] چشم تو با اغیار قتل عام کرد		نیست کس اندر صف عشاق یکتای دگر

۵۰ اهل زبان در محاوره معاصرین عجم کسی را گویند که زبان مادری دارد ۱۲
۵۲ ذوق بردن بقول بهار - لذت و نشاط حاصل کردن - بر لفظ ذوق مرقوم این کرده است ۱۲
۵۳ لذت چشیدن یعنی ذوق حاصل کردن - بهار ذکر این بر لفظ لذت کرده
۵۴ وعدهٔ شب درمیان بقول بهار - وعده که امروز کنند و فردا وفا نماید ۱۲
۵۵ چرخ مینا - بقول صاحب بحر عجم آسمان اول
۵۶ دو دل - بقول صاحب بحر عجم کسی که در امری متردد باشد ۱۲
۵۷ چشمک - بقول صاحب برهان کنایه از ایما و اشاره بگوشهٔ چشم ۱۲

زیر فرمانت ولا برداشت شادی[۵۱] گر را
اینهم[۵۲] اندر عاشقی بالای غم های دگر

۵۵
برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر
ز جوش باده خیزد صد دُر نایاب در ساغر

بتابید شب زلف تو سرشاران غافل را
نماید عکس مستت[۵۳] نیمخوابت خواب در ساغر

ز عکس ابروت تنصیف دور جام می گردد
برای سجده ام پیدا شود محراب در ساغر

بسیر عالمی گر جام جم ای دل هوس داری
بچشم دوربین[۵۴] دور فلک دریاب در ساغر

چو گیرد جام می زیر نقابش گاه مخمی زن
بشوق جلوه ریزد صد دل بیتاب در ساغر

بدور دیده از عکس نگاهش در می صافی
کند غرق تحیر عقل را گرداب در ساغر

کشیدی جرعهٔ از جام و تحریک لبت در می
بعکس کاکلت افگند پیچ و تاب در ساغر

بیاض دیده در جام بلورین پرتوی دارد
که جوشد چون دل بیتاب من سیماب در ساغر

خیال صبح دامنگیر ساقی شد که می ترسد
چو پیدا ز روی روشن مهر عالمتاب در ساغر

نریزد می بجامت حکم می خوردن ای ساقی
که عکس عارضت پیداست چون[۵۵] خاب در ساغر

گه می خوردن مهر و قران[۵۶] مهر شد روشن
که پیدا ز آفتاب اوست آب و تاب در ساغر

۵۱ شادی گر ... نقول — بیان آنکه از غایت شادی ... یعنی ...
۵۲ ...
۵۳ مست نیمخواب ... استعاره باشد — نقول
۵۴ دوربین — پیش بین — نقول / عاقبت اندیش ۱۲
۵۵ ... — نقول
۵۶ مهر و قران ... ۱۲

دیوان

ولا آن ترک چشمش طرفه تر کیفیتی دارد
خمار آلوده بدمستی شراب ناب در ساغر

(۵۶)

این دل مضطر نه می گیرد قرار — طفلکی در بر نمی گیرد قرار
دور این چشم خمار آلوده ات — صورت ساغر نمی گیرد قرار
بیقرار بهای دل بی خواب کرد — شوخ بر بستر نمی گیرد قرار
اشک ما را دیده می ریزد برون — در صدف گوهر نمی گیرد قرار
کس بدور او نمی دارد سکون — بر تن من سر نمی گیرد قرار
تا فلک شد حکمران روز و شب — خسرو خاور نمی گیرد قرار
سر زند بیتابیم از دست یار — دل بر دلبر نمی گیرد قرار
از نقابت بخبر صائب که گفت — حسن در چادر نمی گیرد قرار

دست من چون سائل شد ولا
تا بدستم زر نمی گیرد قرار

ردیف زای معجمه

دور در بنجا بمعنی عهد است ـ برهان ۱۲
حکمران ـ مراد حکم دارا یعنی حاکم ـ بقول بهار
سر زدن ـ ظهور کردن ـ بقول فرهنگ ۱۲
بخبر ـ ظهور کردن ۱۲
مصرع دوم مثال صائب است که تضمینش کرده ایم مقصود شعر بیت
است که آنچه صائب دعوی کرده که حسن در چادر قرار نمیگیرد ـ تردید آن از نقابت یادم می شود که حسن را در خود بند کرده است و این صفت نقاب است و که برخلاف کلیه صائب بظهور آمده ۱۲
زر یعنی از روزیکه زر بدستم قرار نه گیرد

دیوان

صفحهٔ [illegible] [illegible]

(۵۷)

ای بدل نزدیکی و از جلوه‌ات دورم هنوز	از رگ جانم قریبستی و مهجورم هنوز
دل بدست او ست گوید هرچه میخواهی بکن	اختیار خود بدست خویش مجبورم هنوز
نقش است اندر چشم من چون مردمک در دیده‌ام	روشن از چشم تو چشمم گشت و بی نورم هنوز
از نگت نوشی بکامم نیش من خار گل است	شهد من وصف لبت گردید و زنبورم هنوز
من رضاجوی تو گردیدم دلت خشنود نیست آه	در غم عشقت کشیدم رنج و مسرورم هنوز
هرچه گویی میکنم افشای راز دست تست	دار از حکم تو حق گفتست منصورم هنوز
نشئهٔ چشم تو بد مستم کند در چشم خلق	مستی چشمت بچشم تست و مخمورم هنوز
ترک چشمت قتل عاشق کرد از جورش رهاند	من بدست نرگس بیمار رنجورم هنوز
شور بختم از خیال تیزی شور لبش	می چکد از دیده‌ام نادیده ناسورم هنوز
وادی عشقت صدای لن ترانی هم نکرد	بالقاییت مبتلای آتش طورم هنوز

صد قدح بشکست بر سر نیست چشم قطره‌ای
ای ولا در دامن تاکست انگورم هنوز

ردیف سین مهمله

دیوان

۵۸

در چشم آبدار تو آبی ندید کس | در جویبار تیغ حبابی ندید کس
حاجت بپرده نبود تا حسن را | بر روی آفتاب نقابی ندید کس
جز روی بی نقاب تو از تاب حسن او | عشاق را بدست حجابی ندید کس
جز آتش رخت که زند سر ز خوی تو | آتش بروی قطرهٔ آبی ندید کس
جز چشم یار من که نهان شد بحلم او | صد اخگری نهفته بآبی ندید کس
جز روی روشنت که ز خوی قطره بروست | قائم بروی شمع حبابی ندید کس
جز دیده ام که بر خط عارض سیده است | صد سر نوشت خود بکتابی ندید کس
جز آتشین عذار تو با پردهٔ رخت | بر آتشی قیام نقابی ندید کس
جز جام چشم او که بمیخانه دیده ام | اندر خمار مست شرابی ندید کس
جز چشم تو که جامع اضداد وصف اوست | در یک پیاله آتش و آبی ندید کس
آب حیا بعارض گلگون شب وصال | بی آفتاب همچو گلابی ندید کس
در آفتاب روی تو افسرده از چه نیست | جز بر سر رسول چتر سحابی ندید کس
دریاب از کباب دلم سوز عشق را | تا آتشی نسوخت کبابی ندید کس

دیوان

۱ آبدار - بقول صاحب اللغات - چیز با طراوت ۱۲

۲ در اینجا آب - بمعنی اشک است که آب چشم بمعنی اشک آمده (آصف اللغات)

۳ معاصرین بجز حباب شمع - فانوس چینی یا زجاجی را گویند که بر شمع می نهند - و در اینجا حباب بمعنی حقیقی خود است ۱۲

۴ گلاب بجز آفتاب تو آن کشید و در شب وصال گلگلابی که بردن آفتاب بر عارض گلگون یار از آب حیا پیدا شد چیز عجیب است

۵ در اینجا آفتاب بمعنی جرم آفتاب نیست بلکه بمعنی تاب مهر است ۱۲

۶ مقصود این بیت که چتر سحاب مخصوص کرده

من چشم مست خواب ترا دیده ام بخواب	در حیرتم که خواب بخوابی ندیده کس
برآب تیغ دیدهٔ او نقش جوهریست	غیر از کنایه نقش برآبی ندیده کس
تنگ است بر تو جامهٔ وصف سخن طراز	قربان تو که همچو شبابی ندیده کس
جوش (محبت تو بما) شد فسانه	بود آنچنان که موج سرابی ندیده کس
آباد باد عشق تو کارم تمام کرد	چون عاشق تو خانه خرابی ندیده کس

زاندم که لب کشاد نظیری درین بنا
چشم ولا بعسکر جوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش	(۵۹۱) جوی آب است به گلزار سمندر آتش
تمکین لعل تو در خلق نیفگنده شور	صورت لعل نبودی به لبت گر آتش
دل آتش زده را حاجت اظهار نماند	بی زبان نیست اگر شعله کشد در آتش
ز آتشین طلعت او تیز شود سوز دلم	آب یاقوت زند آتش تر بر آتش
دلبرم از دل آتش زده اعجاز ورست	ید بیضا فگند در ید دلبر آتش

دیوان

کہ اگر شراب بر آتش بریزند آتش تیزتر گردد ۱۲
۵۶ اعجاز در بعضی نسخ اعجاز بہار ذکر این کردہ است ۱۲

دیوان

دل من سوخته افروخت که از صف بشناسا
می‌دانست که در سینه گشته سر آتش

دامن چمن فشاند است نگه او چمن
که بیک مرتبه سرزد ز رگ گل تر آتش

آب گفتم بریزد حکم دو آهن تابد
آینه بسیار تر از لعل لکن آتش

پر دو کشیدم تو ستو نگه گرم والا
عاقبت کرد مرا با تو برابر آتش

نمی‌رود لذتی از بوسه آن لعل خوش آبش
ز تابش تبسم آبی که آنجم سکنه تابش

بزعم آشنائی شد کنار از دست عاشق را
که دریکدم نشاند هم گرد شوخ چشم بست گرد ابش

بصیرت باختم از چشم بستند نور سیمابت
کشیدم در برت چندانکه تیغ تیز شد هم خوابش

مه رهش کند صد شانه در زلف شب یلدا
شگفتی نیست گرمی ذره باشد سیر مهتابش

علو همت ما سیل غم را کی کند پروا
که آب از سر گذشت و عاشقان مانند پایابش

شود ناخن زن دلهای ما در پرده ابریشم
فغان دل بود لحنی که می‌خیزد ز مضرابش

نگاه گریه ام نگسست پیوند دم از غمخواری
دلی حیران نکرد آیینه آن چشم بی‌آبش

بر آن سالک که با شدت شد دیدار نیز رواتی
کند آب تجمل تیغ چشم پا بسینه ابش

ودر اینجا معنی حقیقی ۱۲ — سرزدن بمعنی ظهور کردن ۱۲ — آب گفتن اشاره به آب طلب کردن ۱۲ — آب آهن تابیدن ... بالفعل در آتش کردن

شود اندر حریم ابروش قربانی دلها
والا پاس ادب بر طاق بنهد تیغ آبش

ردیف صاد مهمله

گر به تشبیه رخت شد چمن گل مخصوص | (۷۱۹) گشت با ناله من نغمه بلبل مخصوص
گرچه لعلت نمکین است و شکر گفتاری | لیک از آتش دل آبی شده با مل مخصوص
عاشقش زلف عروس است ولی لف صبا | گرد با زلف پریشان تو سنبل مخصوص
گرچه دلداده او کاکل جعدست ولی | روی تو کاکل شده است بکاکل مخصوص
اختیار تو بدست است پی جور و جفا | مشکل اینست که شد با تو تغافل مخصوص
وقت خوش بزم طرب فصل بهاران شب ماه | با همه ساز و نوا ناله قلقل مخصوص
گرچه شد دولت دنیا بتو ذوالجلال | دل عاشق بود ای جان بتوکل مخصوص
از پس علم خطا در گذر ایجان او ولی | پیش عارف بود از جمله تجاهل مخصوص
دوش در کاکل و زلفت بمیان بحثی بود | گفتم آن فائق از این این بتطاول مخصوص
می کشد گرچه مرا این تو دل را لیکن | بگرفتاری دل حلقه کاکل مخصوص

دیوان

لاله با داغ نما یدا ثر خشم دلش | در دل از چشم تو تیری رگ گل مخصوص
زلف او گرچه کمندی به تطاول شد لیک | حلقهٔ او شده در وصف تسلسل مخصوص
شهسواران طریقت بجهان نا ابهی | بنده با بندگی صاحب دلدل مخصوص
شاه را از پی عشاق جفایت عام است | سور و جور ترا صبر و تحمل مخصوص
نکتهٔ سنجان بنظم گرچه سخن می فهمند | لیک اندر نظم چشم تأمل مخصوص
ای زخود رفته درین باب مکن بحث مزید | که نشد قافیه با باب تفاعل مخصوص

نغمه های همگان گرچه شنیدیم ولا
لیک در باغ غزل بلبل آمل مخصوص

ردیف ضاد معجمه

(۶۳)

مایهٔ حسن و بهار رخ خوبان عارض | زینت افزای چمن گل بگلستان عارض
باغبان چمن حسن تو ای جان عارض | دائم آبی کشد از چاه زنخدان عارض
روی گل. زلف تو سنبل خط سبزت ریحان | چشم بد دور که باشد چمنستان عارض
سبزه اش پنجهٔ خورشید و خطش هالهٔ ماه | از مه و مهر بود جلوه فروزان عارض

دیوان

ك صاحب دلدل، اشاره بحضرت علی علیه السلام ۱۲

ك نکته سنج یعنی نکته دان ... کاربلیغ ... است بهار ...

ك بلبل آمل، بقول صاحب مجمع لقب طالب آملی که شاعر ... این کرده ۱۲

ك آب کشیدن، بقول ... معتبر است ۱۲ ... بر آوردن آب از چاه ۱۲

ك چشم بد دور، بقول ... اللغات ... صاحب مجمع دعائی است ... یعنی الکمال ۱۲

ك پنجهٔ خورشید بقول بهار پنجهٔ آفتاب ... پنجهٔ آفتاب بقول بهار ... خطوط شعاعی

مصحفی بر سر آتشکده محفوظ بماند | لله الحمد که شد حافظ قرآن عارض

ابروت مصرع و بیت الغزلی از خط لب | لوحش الله که شد صفحهٔ دیوان عارض

خال مشکین تو باشد حجر الاسود ما | هندوت بوسه ستاند ز مسلمان عارض[52]

ابروت طاق حرم مردمکت پیش[53] نماز | صحن مسجد شده بهر صف مژگان عارض

بزم عشاق بود از رخ روشن روشن | خال پروانه شد و شمع شبستان عارض

رهبر زلف دوتا حامل یک دام بلا | حارس صد دل بیتاب بزندان عارض

منقش بر سر چشم است که از راه کرم | می برد طفلک اشکم به دبستان عارض

حلقهٔ زلف تو تا دام کشیده است برو | کرد پیدا ز شبی صد مه تابان عارض

عارض[53] افروختهٔ بر من افسرده چو مهر | بارک الله نقاب تو شد ایجان عارض[54]

سهرهٔ هند نقابی ست بداماد و عروس | شود از پنجهٔ[55] خورشید درخشان عارض

شانگان[56] گرچه پسندم نبود در غزلی | مشکل اینست که خواهد بدل و جان عارض

غزلم آینهٔ طلعت جانان ست ولا | بتماشای رخ خود شده حیران عارض

[52] [illegible]

[53] [illegible]

[54] [illegible]

[55] [illegible]

[56] [illegible]

دیوان

در آخر کلمات آید بمعنی فاعلی چو گیان و خنزان - و جمع الف و نون باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند چون یاران و دوستان - و این از عیوب قافیه باشد - و این را در یک غزل یا در یک قصیده زیاده بر یک محل جائز نداشته اند ۱۲

بقول بحر عجم دیده و دانسته تغافل کردن ۱۲ — چشم خواباندن

در ریش برآوردن ۱۲ — بحر عجم نوشتن و محو کردن — خط کشیدن بقول

و خط پیشانی ۱۲ — صاحب بحر عجم حکم ازل و تقدیر — سرنوشت بقول

مطلع باشد ۱۲ — از غزل و قصیده که بعد — صاحب بحر عجم بیت دوم از — حسن مطلع بقول

خط زدن بقول صاحب بحر عجم محو کردن ۱۲

آب کشیدن زخم بقول آصف اللغات تازه شدن آن ۱۲

خط آبدار مراد خط تیغ باشد زیرا که آبدار

ردیف طای حطی

(۱۹۴)

مطلع حسن تو شد سر صفحهٔ رخسار خط — بر لبت گویاست حسن مطلع اشعار خط

سرنوشت عاشقان باشد خط سیمای یار — خط کشد بر کاغذ لب از خط گلزار خط

چشم مستش چشم خواباند ز نرگس در چمن — می نماید سبزهٔ خوابیده را بیدار خط

خط بطلان میکشد بر یاس امید وصال — شوق وصلش میزند بر سنج هجر یار خط

زخم خط آبدارش گر کشد آبی چه باک — زانکه شد بر زخم سبزم مرهم زنگار خط

مصحف روی ترا خط است جدول آبنوس — آیهٔ حسنت بود در مصحف رخسار خط

بود سر مشق جنون از فتنهٔ چشمش ولی — از خط فرمان او بیرون نشد زنهار خط

فرق نازک کهکشان ابروی خمدارش هلال — مهر و مه باشند دو چشمش گنبد دوار خط

عارضت آتش پرست آمد کتابی کافر است — هندو خال ترا شد در کمر زنار خط

عارض او ماه کامل را مقابل نقطه ایست — هاله می بندد بر رویش چون خط پرکار خط

از غبار دل نویسد نامه در خط غبار — از درون او برون می آورد آثار خط

حرف حرفش ترجمان از پنهان دست — نامهٔ سربسته را شد محرم اسرار خط

بقول آصف اللغات یعنی خط تیغ ابرو و خط تیغ بقول بهار یعنی جوهر آن ۱۲

خط شکستن بقول صاحب بحر عجم شکسته نوشتن ۱۲

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible]

قیمت[۵۱] عنبر شکست امروز در بازار حسن	عنبر افشانست و عنبر خیز و عنبر بار خط
رهزن[۵۲] دلها حصاری از خط عارض کشید	شد محیط خانه را خار سر دیوار خط
این دو لب گر چار[۵۳] گردد لذتی دارد دهان	حسن خط گردد دو بالا از اجتماع چار[۵۴] خط

باشد او گرد یتیمی بر دُر دندان یار
ای ولا گوئی سیه ابریست نیسان بار خط

ردیف ظای معجمه

(۶۷)

آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ	نیست جائز بخدا دخل تو زینسان واعظ
بوسه بر عارض خوبان بر تو نیست روا	می زنی شام و سحر بوسه بقرآن واعظ
می کنی منع می و باده بنزد تو حرام	نیست ذوقی بلبت از می عرفان واعظ
این چه داری به بغل دفتر بی معنی را	آیتی چند بخوان از خط خوبان واعظ
دائما زمزمات از غضب و قهر خداست	بوده بی خبر از بخشش یزدان واعظ
تو بنادانی خود شو به جهنم واصل	ما به فضل و کرمش وصل جانان واعظ
آنچه در خانه کنی کس نکند در محفل	حیف باشد که دلت نیست پشیمان واعظ

دیوان

گفته آنچه بما بر سر منبر این جا
دیر نگذشت که با دختر رز عقد تو بست
بر زبان تو که کرد است کنون مهر سکوت
وقت ما می رود از دست خدا را برخیز

چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ
نیست این حیلهٔ شرعی بتو شایان واعظ
تا نداری بجوابم لب و دندان واعظ [۵۱]
که نه داری ادب [۵۲] محفل رندان واعظ

ای ولا درگذر [۵۳] از هرچه شنیدی لیش
همچو شوقی [۵۴] نبود مرد سخندان واعظ

(۶۵)

می روم زین جهان خدا حافظ
ای تن خسته جان خدا حافظ

هرچه بر سر مرا گذشت گذشت
تا گذشتم ز جان خدا حافظ

شد دل از دست [۵۵] و خانه ام برباد
بی غم این و آن خدا حافظ

ای سگ کوی یار خشم مگیر
مالک استخوان خدا حافظ

دل ز من بردی و نماند قرار
دلبر بیدلان خدا حافظ

من زجور تو جان بلب شده ام
یار نامهربان خدا حافظ

آبم از سر گذشت [۵۶] و آب جگر
شد ز چشم روان خدا حافظ

---

۵۱ لب و دندان داشتن بقول صاحب مجمع بمعنی لیاقت داشتن ۱۲

۵۲ ادب داشتن بقول آصف اللغات بمعنی صاحب ادب بودن یعنی لحاظ داشتن ۱۲

۵۳ از کسی درگذشتن بقول آصف اللغات معاف کردن خطای کسی ۱۲

۵۴ شوقی شاعری بود

۵۵ از دست شدن بقول آصف اللغات ... از دست شدن دل بمعنی بی اختیار شدن دل ۱۲

۵۶ آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات بمعنی ...

دیوان

اد بپالین من رسید آن دم | گفت تا سب وقوان خدا حافظ

حسرتی میبرم ولا با غرش
ادنه گوید کران خدا حافظ

ردیف عین مهمله

(۲۷۷)

دود آهم بر لب گلناری من همچو شمع | سوز پنهانی عشقم نهان در کسوت تن همچو شمع

میرسیدم از آتش چند انکه خاکستر شدم | ذره ذره خاکسترم گردید مدفن همچو شمع

جان من از آتش جانانم بکن از من سوال | پیش وی سوزد دلم از روی روشن همچو شمع

اشک افشان میروم در دشت تا کی [illegible] باشم | تا شود آتشم فزون اجل از تنگ دامن همچو شمع

از آتش روشن چراغ جان را افروختم | از هوای نفس شد بیچاره اکنون همچو شمع

خوش بود صبحی که شب وصل است و انگه بر | [illegible] شمع چند [illegible] ولی [illegible] همچو شمع

زلف عیار تو دارد در کف از ما صد چراغ | ورنه [illegible] کسی [illegible] همچو شمع

چون [illegible] روی روشن کرده ام [illegible] | [illegible] که صد [illegible] همچو شمع

صبح چون [illegible] از رخ روشن [illegible] | [illegible] همچو شمع

دیوان

۱ روز روشن بقول ... مراد از روز سپید مؤلف گوید که در فارسی شمع است ... روز روشن ستاره می شمارند ... روشن این کار می کنند یعنی ... این کار می کند ترجمه این در ... ۲ خم و چم بقول بهار ... ۳ خرام ابروی کار آید ... ۴ آبدار بقول ... ۵ چم ... بقول برهان

چون شب دیجور زلف یار عارض را نهفت		طلعت خورشید شد در روز روشن همچو شمع

دوش دیدم در حضور لایزال او والا
بود در بزم تجلی شمع ایمن همچو شمع

ردیف غین معجمه

(٩٧)

دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ		بجوهرش همه تسلیم کرد خم دم تیغ
ز عکس جوهر ابروی او که زنگاریست	ق	عیان شود خط سبز از جبین محکم تیغ
فرو رود بجگر همچو زنگ در پولاد		شود ز ثبت جوهر قضای مبرم تیغ
اجل بقبضه جانباز دخون بگردن اوست		به تیغ ناز تو قربان شود خم و چم تیغ
بر آتشین دل من آبدار چشم مزن		شود ز گرمی آتش از آبه دم تیغ
بر آب دیده من (حائلیکه در پیش است)		پلی است بسته تیغ نگاه است از خم تیغ
بحیرت است مسیحا ز طرف اعجازش		که مرده را لب او زنده کرد از دم تیغ
نگار کهنه آن آبدار چشم ترا		بسینه پر نشود زخم جز بمرهم تیغ
بعکس جوهر چشم تو در سیاهیش		خجسته داغ غلامی است بر چه چم تیغ

دیوان

زآبدار نگاهت کشیده زخم آب
لبش به لذت تیغ تو سیر تدوم تیغ

چو زخم من نه کشیدش نیام تنگ ببر
نماند غیر دلم کس به هر محرم تیغ

بذوق قند مکرر بشوق بوسه چشم
گشاد زخم کهن لب بخیر مقدم تیغ

بیک نگاه دو پیوسته ابرو و بینی
ز ذوالفقار خبر داد جفت توام تیغ

ز تیغ ابرو و آبش لبم نگاه طواف
برد ببطاق حرم ذوق آب زمزم تیغ

بیک کرشمه دو دل کرد عاشق خود را
دو تیغه بازی چشمت بزخم پیهم تیغ

شد از نگاه تو پیدا خدنگ ستارش
ز ابروی تو هویدا کمان رستم تیغ

دو چشم من به هوای دو ابروت جانا
سفینه ایست که گردید غرق دریم تیغ

بعارض گل زخم و لاله گلشن دل
ز قطره قطره خونم چکید شبنم تیغ

ردیف قا

(۶۸) شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف
در عشق تو لیک مایه بود اینقدرم صرف

کردم همه شب جمع بچشم آب جگر را
هر قطره او شد بدعای سحرم صرف

گرفته که گرداننده و به مجاز دو کار کرده ۱۲

۹۵ ... الفاظ تام ... ۱۲

گردش چشم، مراد فت... دور چشم است بهار و گرایی ... گرده، از معنی ساکت ۱۲ ... آب بر آئینه ریختن ... بقول آصف اللغات رسم ایران است که قفای کسیکه بسفر میرود آب با برگ سبز بر آئینه گذاشته ... آب بر آن میریزند و این را شگون ... زود رسیدن و بسلامت آمدن ... سرزدن، بقول صاحب ... می شمارند ۱۲ ... بمعنی ظهور کردن ۱۲

زیر و زبر، بقول صاحب مجمع بمعنی پریشان و ابتر ۱۲ — صرف، بقول صاحب منتخب بمعنی گردش زمانه و حادثه و شب و روز ۱۲ — خانه بدوش، کنایه از مردم آزاده که هیچ مکان ...

دیوان

پرواز کند طائر فکرم بخیالش
صد شکر که شد در ره او مشت پرم صرف

شد آبدهٔ نخل حنا اشک حنائی
در پای حنا بست تو شد چشم ترم صرف

ما طالب علم نظرستیم به نحوی
کان گردش چشم تو بود در نظرم صرف

آن به که به دل سوزی عشاق جگر سوز
یک ذره لبغرهای ز سوز جگرم صرف

من آب بر آئینه نریزم بقفا هست
شد در عقب آئینهٔ چشم ترم صرف

چشمم نه پی بوسه پای تو دوست
در حلقهٔ خلخال تو تا نظرم صرف

در گردش دوران نه چنین حادثه سر شد
گردیست که در عشق تو زیر و زبرم صرف

شد وقف شکست چشم تر و نازه چشم
در راه فراق تو بود خشک ترم صرف

بی مایگیم کرد نگه خانه بدوشم
در بندگی چشم تو شد فال و درم صرف

در وادی عشق ... آبله بر سر ساختم
شد آبلهٔ پای در آب شدم صرف

ردیف ... [illegible]

بود در ... نام ... [illegible]

نی خطرم بود بآغاز او | نی خبرم بود ز انجام عشق
یک سر مو نیست مرا انحراف | عاشق تو تابع احکام عشق
نور سحر ظلمت شب شد مرا | دامن صحبت مرا شام عشق
چون نه کنم دعوی پیغمبری | یافته ام از دلت الهام عشق
چادر عریانی من شد لباس | من ز ازل بسته ام احرام عشق
از غم پابند یم آزاد کرد | تا لقب زلف تو شد دام عشق
شد عوض نشئه خمارم فزون | خورده ام از نرگس او جام عشق
در نظرم خام بود پخته مغز | پخته شد آخر هوس خام عشق
عشق بتان حامی ایمان ماست | کفر بود داخل اسلام عشق
شد حرکت مایه تسکین دل | برد قرار دلم آرام عشق
وعده فردا القیامت رساند | بود بناکامی من کام عشق

گفت زار باب معانی و لا
دوق جنونم شده ابهام عشق

ردیف کاف عجمی

سلک مروارید بارد گریه‌ام از تار اشک (۷۰) خنده زد بر ابر نیسان چشم زیوربار اشک

در حضور یار گاه گریه‌ام از عکس لب
جلوهٔ یاقوت دارد دانه‌های نار اشک

او بحال زار من از چشم لطف اشکی نریخت
اشک دارد چشم من از حسرت دیدار اشک

خار مژگان تو نازد بر گل عارض مدام
عاشقت دارد بدامان صدگل بیخار اشک

قطره‌های اشک گوهر ریخت از چشم صدف
ابر چون گریه شبیهی دید بر رخسار اشک

از سرشکم شد روان دریای ناپیدا کنار
بیش نبود گرچه از یک قطرهٔ مقدار اشک

می‌کنی بر سبزهٔ خوابیدهٔ خط نازها
تا چکد از دیدهٔ من شبنم بیدار اشک

از نگهبانی مشو غافل که لغزد پای او
چشم من نگذارد دست از طفل نورفتار اشک

چشم خونبارم نخواهد جز تو بیند روی گل
ریختش تا نشگفد این غنچهٔ گلنار اشک

دیدهٔ مست تو عکس از چشم گلگون کشید
جان من حیران مشو بر شیشهٔ گلدار اشک

بار دل برداشت چشم تا سبکبارش نمود
حیف باشد کس نبردارد ز چشم بار اشک

کثرت اشکم نماید همچو باران تارها
در کمر تا رسد تسبیح گوهردار اشک

---

۵۶ گریه شبیهی - بقول بهار کنایه از آبداری و صفائی ۱۲

۵۷ شبنم بیدار - شبنم را با شد. فارسیان لفظ بیدار را بصفت شبنم استعمال کرده‌اند و بهار بر لفظ شبنم ذکر آن کرده

۵۸ طفل نو رفتار - طفلی باشد که آغاز رفتار کند - بهار

شعله برخاست از دل ریخت صد اخگر چشم	آتش از آبی برآرد آتشین رخسار اشک
اشک را نام و نشان باقی است از سیل روان	محو شد هر چند مثل نقش آب آثار اشک
جوهر یاقوت سنگین دل شد و آبی به رو	آب می دارد سراپا لعل دست افشار اشک
قطره از دریا جدا گردید و دریا هم از وست	کس نباشد جز دل من واقف اسرار اشک
تا بدامان می رود غلطان بخط مستقیم	دور دارد نقطهٔ قائم کن پرکار اشک
عکس میگیرد ز چشم یار و از چشم طلوع	با قمر تشبیه دارد انجم سیار اشک

او بجور دور چشم طفلکی باشد یتیم
کس نشد جز ستینم ای ولا غمخوار اشک

ردیف کاف فارسی

(۱۷)

رخ گلگون و عارض گلرنگ	برد از روی و عارض گل رنگ
از شکستی که زلف او دارد	بر رخ خود شکست سنبل رنگ
ریخت رنگی بر آب دیدهٔ پاک	تا بریزد ز ساغر مل رنگ
نالهٔ عاشق تو در مستی	می برد از صدای قلقل رنگ

دیوان

[illegible]

گل ز روی تو رنگ سپید آرد
کاکل صبح را آخر شب
دست خونریز من بخنجر ناز
از رخ آتشین بدل داغش

تا برآرد به پیش بلبل رنگ
داده از جبین و کاکل رنگ
زند از جوهر تغافل رنگ
لاله را سوخت در تقابل رنگ

پرواز رنگ نغمه های ولا
از رخ عندلیب آمل رنگ

ردیف لام

(۷۲)
بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل
نه و بالایش دارد زمین و آسمان در دل

اگر دل را بدل راهیست اندر عالم هستی
نمیدانم چسان بر جا نهم راز نهان در دل

تو در بزم تکلم ترجمانستی دل ما را
ز لعل شکرینت هر سخن گیرد از آن در دل

برنگ آب آتشگون شرر می بارد از چشمم
که ضبط آه دارد توده آتش فشان در دل

ز اشک لاله گونم قطره قطره می شود سیلی
عجب نبود که باشد چشمه آب روان در دل

شمار زخم های دل نخواهم بر زبان راندن
بلی ضرب المثل باشد حساب دوستان در دل

آب دادن تیغ - بقول آصف اللغات تیزی … ۱۲

دل برلب دویدن - بقول صاحب بحر عجم … ۱۲

… معنی …

… بقول صاحب بحر عجم … ۱۲

خیال خاطرم تیغ نگاهست راده آبی | که از سنگین دلت دارم مگر سنگ فسان دل
مرا پروای جانم نیست در نظارهٔ چشمت | ز مژگان ناوکت بنشانم ای ابرو کمان دل
دلم برلب دود در عرض حال زخم پیکانش | بامیدیکه او را جا دهد حسن بیان در دل
بروی گلرخ ما رنگ گل همرنگ بلبل شد | شکسته عندلیبان چمن را خار از آن دل
چو خاک مقدمت نوری به بخشد چشم عالم را | بیا بنشین بچشم دلبر من همچو جان در دل
دلم را می دهد در پرده قابوی تماشایش | چه خوش منصوبه چیده است چشم خونچکان در دل
لب آتش فشان از منع فریادم زند آبی | بجای سوز ما را آب شد ضبط فغان در دل
دلم بربود هم از گرانباری دود دل باشی | وفاکیشان بسوز تو گیرندش گران در دل

بود چشم سیه منت پذیر خال هندویش
ولا زین وجه دارد الفت هندوستان در دل

(۲۷)
دائما دیده تر دارد دل | آستین از مژه بر دارد دل
دیده را آب ز سر بگذشته | سیل خون تا بکمر دارد دل
آستین برگذر گریه بپای | گریهٔ شام و سحر دارد دل

آب زدن - بقول آصف اللغات …

آب بر دل … بقول آصف اللغات …

دیوان

انتعاش در دل پیدا شدن مقصود این است که هر گاه … از ضبط فغان کردم … در دل من بگداخت و آب آب شد و بدین طریقه هم در دل انتعاش در دل پیدا شد ۱۲

دود دل - بقول صاحب بحر عجم معنی … ۱۲

آستین از مژه برداشتن - بقول آصف اللغات …

آب از سر گذشتن - بقول آصف اللغات معنی … شدن …

آستین بر گذر گریه نهادن - بقول آصف اللغات معنی اشک با آستین چیدن یعنی غمخواری کردن ۱۲

آب [۵۱] برآیینهٔ چشم بریز
سوز او خرمن جان پاک بسوخت
آهوی [۵۲] لنگ گرفتن ستم است

زین جهان عزم سفر دارد دل
کاش غم بجگر دارد دل
چشم انصاف مگر دارد دل

زیر پا [۵۳] آتش سوزان است ولا
کاب [۵۴] در کاسهٔ سر دارد دل

ردیف میم

(۴۴)

سر نیاز حضور تو بر زمین دارم | نشان اوست نشانیکه بر جبین دارم
ز چشم خویش کشم زیور [۵۵] بگردن یار | کرشتهٔ نگه و اشک گوهرین دارم
بزیر پای نگاهم کشیده دامن [۵۶] | از آنکه دست [۵۷] طلب اندر آستین دارم
تغافل تو مرا حرف [۵۸] گیر نتوان کرد | که سرنوشت قضا بر سر جبین دارم
مثل زنند که دل را بدل بود راهی | ببین که نقش ضمیر تو دلنشین دارم
بعارضش نگذارم ز شرم او عرقی | که از حریر نگاه خود آبچین [۵۹] دارم
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند | عجب مدار که من حالتی چنین دارم

۵۱ آب برآیینه ریختن بقول آصف اللغات در ایران رسم است که وقت سفر کسی رو بروی چند برگ سبز بر آیینه گذاشته آب بران میریزند و این را شگون خود سلامت آمدن می شمارند ۱۲
۵۲ آهوی لنگ گرفتن بقول آصف اللغات عاجز کشی کردن ۱۲
۵۳ آتش زیر پا یعنی بیقرار بودن ۱۲ آتش زیر پا داشتن و آتش زیر پا بودن کنایه از بیقرار بودن بقول آصف اللغات ۱۲
۵۵ زیور کشیدن بقول بهار آرایش دادن (الخ) و زیور بگردن کشیدن گردن را بزیور آراستن ۱۲
۵۶ دامن در زیر پا کشیدن بقول بحر عجم فرش کردن دامن را زیر پای کسی ۱۲

دیوان

۵۷ دست در آستین [illegible] بقول صاحب بحر عجم [illegible] ۱۲
۵۸ حرف گیر [illegible] بقول بهار [illegible] ۱۲
۵۹ آبچین [illegible] بقول آصف اللغات [illegible] ۱۲
[illegible]

دیوان

به مجلست نگذارند گوش بر جرس فهم | از آنکه در نگهت کهنه آستین دارم

ز تیر آه من ای دلربا مباش ایمن | کمانکی ز خم پشت در کمین دارم

حلاوت مگس خال تو بچشم من است | که خانه خانه درو اشک شکرین دارم

نشانه نگهم بر دلت خطا کرده است | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

ز جاده نگهت نیست سرنگونی من | که سر بسجده شکرانه بر زمین دارم

لب تو قند مکرر به لب چرا زده است | بهوسه تو مذاق گز انگبین دارم

ز تاب حسن گلوسوز خویش مغرور شده | که در پیاله چشم آب آتشین دارم

شکست زلف تو در پای دل کشید زنجیر | از آنکه در ته او آه عنبرین دارم

ز حال زار من خسته جان چه می پرسی | ببین که چشم پر آب و دل حزین دارم

صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن | فغان کشم نه کشم گفتگو درین دارم

بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست | سپهر تکیه بلندی برین زمین دارم

بشاخ فکرت من عندلیب تر سیر است | هزار معنی رنگین در آستین دارم

نماند معنی نازک خیال در عالم | تصورش به دل معنی آفرین دارم

ش۱ شمس الدین فیض تخلص [illegible] بزرگی بود که حالا مزارش در چیتراکا [illegible] است و ما این غزل را درست [illegible] — سوس او خوانیم ۱۲ ش۲ لب و دندان داشتن [illegible] بقول صاحب بحر عجم یعنی لیاقت و شایستگی داشتن ۱۲ ش۳ دندان بر سر دندان نهادن بقول صاحب بحر تحمل کردن تا ملالم ۱۲ ش۴ سر زدن بقول صاحب بحر عجم یعنی ظهور کردن ۱۲ ش۵ داغ بلندان بقول صاحب بحر نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم ظاهر رسد ۱۲ ش۶ سلسله بستن بقول بهار که بر لفظ سلسله نوشته یعنی زنجیر بستن ۱۲ ش۷ دامن زدن بر آتش

قولا نماند ز تاریکی عسل باکی
ازانکه سلسلهٔ فیض شمس[1] دین دارم

ردیف نون

(۷۵)

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان ‌‌ رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان[2]

از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است ‌‌ آن تیر که در می گذرد ز آهن سندان

یک حرف جوابی نزندت شکوهٔ ما را ‌‌ دندان[3] بنهاده است مگر بر سر دندان

در جعد سر زلف تو فرقی بمیان است ‌‌ چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان

سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است ‌‌ افتادگیم سر زند[4] از داغ بلندان[5]

تا در نگهم حلقه زند زلف دوتا را ‌‌ هر چند بود زلف تو از سلسله بندان[6]

در آتش عشق تو زدم دامن[7] تخمه ‌‌ تا زنده شود آرزوی مرده پسندان

آن خال که از چشم سیاه تو چکید است ‌‌ بر آتش روی تو کند کار سپندان

در لفظ تو صد معنی پیچیده نهانست ‌‌ مشکل نبود حل سخن پیش سخندان

قربم نه پسندی که براحت خللی داشت ‌‌ این طرز تو دور از روش حوصله مندان

چون فکر بلند تو والا عرش نشین ست
قدر تو فزون تر بود از پایهٔ بلندان

(۷۲)

ز مژگان می فشاند قطره[۵۱] چشم اشکبار من
بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار[۵۲] من

نریزد اشک غم چشم تو بر خاک مزار من
نگاه دوربین خواهد که بنشاند غبار من

چو شمع آتش زبانی[۵۳] های من روشن کند محفل
برآرد آب از آتش[۵۴] کلام آبدار من

بچشم افتاد گل شد غنچهٔ خاطر[۵۵] بلبل بر رویت
تراود شبنم[۵۶] مژگان ز چشم خارخار[۵۷] من

تف خون گرییم[۵۸] بگداخت دل را صورت سنگی
بشکل تودهٔ آتش[۵۹] فشان ریزد شرار من

امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا
جزا را با سزا توام شمار روزگار من

بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا
اگر آهی برآرم آب گردد[۶۰] جسم زار من

ببینیم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب زاید
بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من

عجب نبود که نخل قامتش برآورد رنگی
کز اشک لاله گونش آب بردارد[۶۱] آبیار من

شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی
نیاید خواب خوش امشب بچشم انتظار من

حباب چشم امیدم هوا جو[۶۲]یست چرا نبود
که آب رفته را آورده[۶۳] در جوی بار من

دیوان

[۵۱] قطره فشاندن - بقول صاحب بهار عجم ریختن و دیدن و سعی کردن و چیز رفتن - ۱۲

[۵۲] آب بر روی کار آوردن - بقول آصف اللغات رونق و قوت دادن و پیدا کردن و رونق دادن - ۱۲

[۵۳] آتش زبان - بقول صاحب بهار فصیح الکلام و آتش زبانان تیز زبان را گویند - ۱۲

[۵۴] آب از آتش برآوردن - بقول آصف اللغات [illegible] - ۱۲

[۵۵] غنچهٔ خاطر - بقول صاحب بهار تکدر و آزردن - ۱۲

[۵۶] شبنم مژگان - بقول [illegible] اشک - ۱۲

[۵۷] خارخار - بقول صاحب بهار تشویش و تنگی - ۱۲

[۵۸] تف خون - بقول صاحب بهار [illegible] - ۱۲

بحر جوشش دلی و الفت و محبت - ۱۲

[۵۹] تودهٔ آتش فشان در محاورهٔ معاصرین عجم کوه آتش فشان را گویند - ۱۲

[۶۰] آب گردیدن - بقول آصف اللغات گداختن - ۱۲

[۶۱] آب داشتن - بقول آصف اللغات سیراب کردن - ۱۲

[۶۲] هوا جو - بقول صاحب بهار بمعنی طالب و عاشق - ۱۲

[۶۳] آب رفته در جوی آوردن - بقول آصف اللغات کنایه از دولت رفته را باز حاصل کردن - بمعنی بدست آوردن و این معنی در آن صورت باشد که فاعل خود را گیریم و اگر فاعل کسی دیگر است بمعنی دولت رفته باز بخشیدن باشد - ۱۲

شود بربادی جنس امید من اگر بارد
بگشت آرزو یم ابر چشم ژاله بار من

بصیرت باختم از چشم بند نو سیاهش
من اندر جستجوی یارم و او در کنار من

بآب دیده کردم تخم الفت در زمین دل
که هر قطره بند خوشه‌ها در کشت زار من

غلط انداز شد حسن قبول او به اندازی
که من در انتظار یار و او در انتظار من

کشید از موی مژگان کاسهٔ چشم تو نقصانی
مگر آبی نمی‌ریزد ازو آید بکار من

سیه‌بختی پریشان روزگاریها که من دارم
مگر زلف تو داند یا نگاه تار و مار من

ولا مشکل بود جان بردنم از بیقراریها
ز دست لیم بشکست چون ظرف قرار من

(۷۷)

حسن تو بود خالق خلق حسن من
طبع تو مطلع هوس آهن من

بگداخت از تاب نفس گرم تن من
فانوس چراغیست کنون پیرهن من

هر لحظه شود سوز دل از گریه فزون تر
شمعیم که اشکم زند آتش به تن من

تا ضبط فغان کرد دلم کورهٔ آتش
جان آب شد و قالب خالیست تن من

ق

در قالب تن ریخته‌ام پیکر جان را
تا وصل تو جان گردد و جانم بدن من

ﻃﻪ جان بردن ـ بقول صاحب بحر زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن از مهلکه ـ ۱۲

ﻃﻪ ظرف قرار ـ کنایه باشد از دل این محاوره معاصرین عجم است ـ ۱۲

ﻃﻪ مقصود قطعه این است که از وقتیکه ضبط فغان دلم [illegible]

ﻃﻪ تار و مار ـ بقول صاحب بحر پریشان و زیر و زبر ـ ۱۲

ﻃﻪ غلط انداز ـ بقول صاحب بحر پیچ انداز و پیچ انداز ـ ۱۲

ﻃﻪ تخم در زمین کردن ـ لفظ تخم ذکر این کرده ـ ۱۲ ـ بمعنی کاشتن است بهار بر

ﻃﻪ چشم بند ـ بقول صاحب بحر افسونی که ساحران برای چشم بستن خوانند ـ ۱۲

دیوان

[illegible] جان آب شد و قالب خالی باند [illegible] پیکر جان [illegible] جان خالص [illegible] وصل تو جان من [illegible] ـ ۱۲

از ناله بجان آمدم و آب ز سر شد
چون آتش خاموش بود در تن من

پیمان طلبی تفرقه انداز اهل شد
خاموشی او حرف نهد بر سخن من

باطل شود از شاهد و در صحبت عشاق
دعوای انا شد و گری همچو من است

چاه ذقنش کرد مرا غرق تحیر
لب تشنهٔ او آب بود در دهن من

روی تو بتالیف قلوب است کتابی
خط حاشیهٔ سیمای تو شرح سخن من

حیران نقابت اجلم صورت تمثال
کآئینهٔ تصویر نباشد کفن من

گفتم که بجنبیاند وجود است عدم را
لب بستن او دست نهد بر دهن من

آئینه در آئینه و هر جلوهٔ توحید
جانانه بجان است چه جان و چه تن من

بستم ره دل از خیال خوشت ای جان
تا در نه کشی کلفت بیت الحزن من

از بخت رسا چون گذرم شد بخیالت
بگذاشتم این جا همه شیخ و محن من

تیغ سخنش ضرب مثل داشت که می گفت
افسرده دل افسرده کند انجمن من

از ساغر گوش آتش اهل سماعم
پر از می فیض است سبوی سخن ما

خیزد سخن فرس نه خاک وطن ما
منت کش تبریز نباشد دکن ما

دیوان

۱۱ این مصرع طرحی است که برای مشاعره ... حضرت

شمس الدین فیض تخلص - طرح کردهٔ حضرت فیاض مرحوم است - ۱۲

از خنده گلریز ونسیم دم آصف[۱]	صد بلبل شیراز[۲] رسد در چمن من

بی قدری عالم نکند رنجه دلم را
شاد[۳] است ولا قدرشناس سخن من

(۷۸)

شکرخند[۴] لبش بر کام خود گیرد خیال من — ندانستم که ریزخنده[۵] بر فکر محال من
به تصویر رخت بی وجه بود انفعال من — نقاب پرده چشمست بر لوح خیال من
منم آیینهٔ تصویر طاق ابروی ماهی — که شکل آسمان در چشم من نآید هلال من
غلط اندازی پیمان کشیدش بر در عاشق — مرا پهلونشین جاده اش کرد احتمال من
به بند کاکلت افگند شوق مطلع رویت — جواب آسمان با ریسمان[۶] گیرد سوال من
من آن خورشید صبح عشق وسوزم شمع شبگیر — که دارد آرزوی شام وصل وزوال من
بعشق جلوهٔ روی بتان از خود فراموشم — صفای او مرا شید آکند بر خط و خال من
خطاب دورباشم[۷] کردی بیرون زدم خود را — بود بالاتر از حکم توقف دل امثال من
من از دست جفاجویان ندارم از وفا چشمی — نه بینی ناز پرورد[۸] نگه شد پایمال من
گشودم از نامه ات سربسته را از بخت وا رقم — بنام ایزد چه مضمونی نوشتی حسب حال من

فرستادی بروی (رونما آیینه) تصویری
نو شا نشد به ایفای پیمان وصال من

بآب دیدهٔ خود آبیاری نخل ارمانم
به پیشم آنکه بار دل فسرده ریزد نهال من

شبی گرو دست زنگ کاکلت او تا عاشق را
شب و روزم پریشان حال دارد و وبال من

وجود و غیر بر گرداندش از ره خشمگین اشب
ز هجرانم سر چلش فنا و آخر وبال من

به تعریف دهان غنچه خندد گلرخ رعنا
است و دندان ندارد فکر نازک خیال من

جفا بنگر که چون بیگانه می‌پرسی من از من
دو نیا بنگر که چون ناآشنا شد عرض حال من

پسندیدیم بدام کاکلش افتادگی یکسر
که یکسر سر بحکم او مجال من

مرا بگذاشتی در تیره دشت غربتم تنها
پا گردان راهی برو شست اهل و عیال من

مثل شد قدرت هر کس بقدر همتش باشد
رساتر پای فکرم تا بر لقا و مثال من

در آب شعله چون آتش سیال چشم او
به یک پیمانه می‌باشد جمال او جلال من

ز استاد ازل آموخت در آیینه رو دیدن
حدیث عشق خوبان طوطی شیرین مقال من

ولا کس بی‌کمالی هیچ در دنیا نمی‌ارزد
ببازار سخن سودای من کسب کمال من

دیوان

در مقارنهٔ معاصرین عجم مساوی بودن ۱۲۰

ردیف واو

(۷۹) گاه می آید مرا در دل خیال روی تو — گاه بیرون میرود از دل خیالم سوی تو

نشان دلداریست می گوید که در دل بوده — بیدلت گوید که دل رفتست و پهلوی تو

دوش در خواب گران دیدم رخ روشن چو آب — چون سحر خوابم فرو برد آفتاب روی تو

ای دلم قربان زنبوری که از گل شهد کرد — نقطهٔ خالت ز عارض در لب دلجوی تو

هاله در اطراف مه آثار باران گفته اند — گریه ام داد اثر از حلقهٔ گیسوی تو

یک نگاهت حیف نگذارد قرار دلم — رهرو دشت جنونم از رم آهوی تو

تا که چشمت شد تسکین ده دل هیچ تیغ — بسمل نازت بود دلدادهٔ ابروی تو

زین سبب دارد پریزاد تو عنبر بو لقب — دانهٔ خالت بدست زلف دستنبوی تو

شد سگ کویت تجشم استخوانم پاسبان
تا ولا بیدست و پا افتاد اندر کوی تو

(۸۰) مطلع روی مه جبینم چو جلوه گر شد هلال ابرو — فلک ز ابروی طاق طارم نمود روشن مثال ابرو

قصیدهٔ آن دو چشم پرفن چو مطلع من خوش است یکسر — دو مصرع حسن مطلع من دست ساز خیال ابرو

دیوان

زناز خود نقشها نشاند بگوش جان مطلبی سماع — ز بیز بانی سخن نراند ادای شیرین مقال ابرو

رواق او عشق را حریمی برهنه تیغش محل بیمی — بسایه تیغ شد مقیمی هر آنکه جوید وصال ابرو

پی دو چشم تو سرپیچی بقتل عشاق تیز دستی — دو تیغ سرکش بدست مستی جمال بر جدال ابرو

بدیده ات سایه ها شد بعاشقت مهر فنا شد — ببین که یکبام دو هوا شد مقوله حسب حال ابرو

چو چشم بدست او نخواهد چو زلف همراه سر نتابد — بیک ادای تو می شتابد ز گوشه اش امتثال ابرو

گشاده ابرو بروی عالم ز جفت پیوسته برد هم — بحسن پیوستگیش با هم نمود طاقش کمال ابرو

ز ابرو فزاید چه آید گهی بکاهد گهی فزاید — ببین که پیوستگی نماید بجفت طاق اعتدال ابرو

چه تیغ نازد بآبروی چه اعتبار ز رنگ تی — جلاش عکس صفای دلی که جوهر او ست ال ابرو

گرفت هر کس که با تو الفت کشید از کاکل تو کلفت — چو تار و مار بلای الفت ندید کس تا ال و مال ابرو

گره بابرو ا ... چو چهره گیسوی اطفال — ز روی آئینه چشم بندان بدفع عین الکمال ابرو

چو کعبه چشم را جمالش که هم ز ناز خم هلالش — قران مسعود با هلالش بهم رسد ز اتصال ابرو

ز ... پیدا گشت پیدا که شد بر ابروی تو شیدا — بماه کامل شود هویدا بشکل نقش هلال ابرو

دمید ابروز خط چو موی عجب که بی آب جوی — کسی نکرده جستجوی ز سبزه زار نهال ابرو

دیوان

صاحب ... چهره باشد که بر گیسوی اطفال برای دفع چشم ...

عین الکمال ... ۱۲

سبزه ... نهال ... ۱۲

لغه پیش بین ـ بقول صاحب بحر عاقبت اندیش و دانا ـ لغه روبرو ـ بقول صاحب بحر مقابل ـ ۱۲ لغه افغان و خیزان ـ بقول صاحب بحر آهسته و دیر براه رفتن ـ ۱۲ لغه تو بتو ـ بقول برهان بروزن مو بمو یعنی ته بر ته

لغه بحر اندک ـ و همه ـ ۱۲ لغه مو بمو ـ بقول صاحب آمدن دولت رفته باشد ـ لغه بقول صاحب برهان کنایه از آب بروی آمدن ـ دولتی که از دست رفته باشد ـ لغه آب بروی آمدن ـ بحر قلزم برود وال مقابل ـ لغه دوبدو ـ بقول صاحب اهم ذکر این کرده ـ ۱۲ حال ـ بمعنی است ـ صاحب منتخب لغه بال ـ بقول برهان یعنی

خیال مانی غلط نماید که مو بمو حال او کشاید
ولا بجز دست مانیاید ز موقلم شرح بال ابرو

دوش یارم گفت حرفی دو بدو (۸۱) آبم آمد از لب دل جو بجو
از پریشان حالی شیدای یار زلف او آگاه باشد مو بمو
پیش بین دستی بدوش من نهی تا که با بیگانه باشی رو برو
می کند افغان و خیزان گرد شهی در هوای او غبارم کو بکو
دلبرا نشود گران بر خاطرت گرد غم دارد دل من تو بتو
طرفه عیاری که غمخواری کند چون خبر دادم ز جور او باو

او بانداز پرسید از ولا
شد زبانم در مقام گومگو

ردیف های هوز

چشم من بند و ز چشمت نقش اسرار نگاه (۸۲) لوح دل از دیده باشد عکس بردار نگاه
مردم چشم تو هندو لیست همچون لشکر نبال در کمر دارد نهان در پرده زنار نگاه

دیوان

ولا صاحب منتخب استعمال کرده ـ هم گفته آنکه این را نامرتع ـ انا خوانند غلط است صاحب لفظ بمعنی ـ بیان ... لغه گرد گرد ـ در عاده ... صاحب ... باشد ـ ۱۲

دیوان

کار سلک گهربائی می کند تار نگاه
پرده چشم تو باشد دوربین مژه یک

از نگاه دلفریبت گرم شد بازار حسن
نیست کس جز دیده عاشق خریدار نگاه

چشم بیمار ترا گر ناتوان گفتم مرنج
نبض موجی می شود ظاهر ز رفتار نگاه

دفتر عشق تو دریا را بساغر کرده است
چشم کم ظرفت تو پر باشد ز طومار نگاه

ساغر چشم تو دریانوش میدارد لقب
همچو بدمستی نباید مست سرشار نگاه

چشم مخمور تو باشد ساغر پر می بدست
داردش بدست دائم قرب خمار نگاه

از سحاب چشم من بارد ولا باران اشک
ناله ام رعدست با برق شرربار نگاه

(۸۴)

مه کامل شود آخر نهان کاهیده کاهیده
هلال از خجلت گردد عیان بالیده بالیده

گه وصل تو بگذشتم ز جان از عشوه ابرو
عتاب آلوده زدی تیغ نهان چسپیده چسپیده

تن من توده خاکستری شد ز آتش عشقت
نهفته آتشی سوزد روان پوشیده پوشیده

بصحرای جنون آوارگیها داشتم حسرت
رسیدم بر در تا بجان جان گرویده گرویده

سوال وصل را طرز جوابش معنی دارد
نهد دستی بسر بندد زبان خندیده خندیده

دریانوش بقول بیمار کنایه از شرابخوار که بسیار مست شود ۱۲

دست بسر نهادن بقول بیمار قبول کردن و بقول صاحب بحر وداع نمودن و از سر وا کردن شغل بیتی برای او وسلام نمودن کردن ۱۲

ندیدم کس بعالم مست خواب اینگونه بیداری
دو چشمت می کند سیر جهان خوابیده خوابیده

بغارت می برد چشم تو صبر و هوش عاشق را
نگاهی می کنی هر دم نهان دزدیده دزدیده

گره زد گریه شام و سحر تا بر گلوی من
چو نی خالی شد از تاب و توان نالیده نالیده

ولا آن شوخ بی باکانه می پرسد ز حال دل
بعرض مختصر بستم زبان ترسیده ترسیده

۱۲۱

پرده شگاف دلست نوک خدنگ نگاه
بردن جان مشکلست حیف ز چنگ نگاه

گشت دو چشم تو چار کرد دلم را فگار
تیغ تو بگرفت یار آهوی لنگ نگاه

تند برآید ز چشم باز در آید بچشم
لیک نیاید بچشم تیر تفنگ نگاه

تا ز نگاه بلند بام فلک را کمند
تیغ تغافل پسند شاه شلنگ نگاه

روی تو الفت فزا خوی تو دیر آشنا
دل بری از یک ادا شوخ دو رنگ نگاه

نور نگاه پدر توام ز است نظر
چشم و چراغ بصر حسن فرنگ نگاه

دیده آن تند خو تیغ بود جنگجو
عاشق جانباز اوست ترنگ نگاه

گشته سبک در نظر پله میزان زر
شد چو گران قدر تر چشم پلنگ نگاه

وسعت فکر رسا هیچو ردیف‌های والا
قافیهٔ تنگ ماست هیچ تنگ نگاه

ردیف یای تحتانی

(۸۵)

خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی — کنم دریا دا از جام نرگس باده پیمائی
براهت دوختم چشم تمنا یک نگاهت را — ولی مایوسیم کارم کشید آخر برسوائی
اگر چشمی ز بیدردی نداری در قفای من — چرا در پرده چشمک میزنی با چرخ مینائی
ز مهرت داشتم چشمی ولی برداشتم آنرا — که چشمت دیده خوابانداز من عاشق تنهائی
سیه چشم ترا افتاد منظور نظر شاید — ازان باشد که نرگس شهرتی دارد بشهلائی
بود صد منزلت افتادگان چشم جانانرا — ببین یک قطرهٔ شبنم که او شد بلالائی
نگاه تیز جانانم ز چشم روز به باشد — که آن نوری ببخشد این برد از دیده بینائی
نظر تنگی کند چشم سیاهت تیره بختانرا — نظر بندی کند تا نگاهت بهر سودائی

بزهر چشم خونخوارت والا پوشید چشم خود
زتریاق نگاه خویش کن با او مسیحائی

دیوان

اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی	۶۶	ز آب و تاب روی تست روشن آتش و آبی
دل عشاق را صد آتش و آبست از مژگان		چو قوس ابروت ما را بگردن آتش و آبی
گل حسن تو دارد سرخی رخسار و آب رو		برنگ لاله و شببو بگلشن آتش و آبی
سرت گردم ز مستی می بری دلها اگر باشد		خمار نرگست ای دلبر من آتش و آبی
گهر در کان و لعل اندر صدف دارد لب لعلش		برارد ز آب و آتش یار پرفن آتش و آبی
هوا جوی تو گرم و سرد عالم را کشید یکسان		ز آتش و آبگیر و خاک برفن آتش و آبی

بجان واره ولا چون تیره ابر برق و بارانرا
ز آب چشم و سوز آه و شیون آتش و آبی

بدیده مست خوابی بخواب و نیم باز تو خوابی نیمی	۸۴	بجام مست و نیم مست کرشمه ساز شرابی نیمی
رخت چو نیمی نقاب گیرد به نیم قرص آفتاب گیرد		ز رخ کشی گر نقاب نیمی دو ز مهر آب و تاب نیمی
چو مهر مه با تو شد مقابل ببرد و شد آب تا بحاصل		رسید نیمی بماه کامل بقسمت آفتاب نیمی
شب وصال تو جام صحت کشیدم از لعل تو		بشوق مست شراب نیمی و لعل خوش آب نیمی
ز آب و تاب تو شمع محفل شده اشک در دیده شد و دل		که شد روان همچو آب نیمی بسوخت از شعله تاب نیمی

آتش و آب آب از آتش بر آوردن و آتش از آب بر آوردن کنایه باشد از کار عجیب و غریب کردن و در مجاز به لطف و قهر مرتبه دو معنی پیداست ۱۲
هوا جو طالب و عاشق ۱۲
دراینجا آتش و آب

آتش و آب بقول آصف اللغات پیاله بلوری و بمعنی تیغ و شمشیر ۱۲ دراینجا آتش و آب
افشره ۱۲
و امثال آن و دراینجا بمعنی پهلوان
آتش و آب بقول آصف اللغات بمعنی تیغ و شمشیر
بمعنی حقیقی اوست ۱۲
آتش و آب درینجا

بمعنی حقیقی است
آتش و آب
بقول آصف اللغات

هواس و هوشم نماند بر جا چو پیر صد ساله العرش پا — بجور عشق تو وادریغا گذشت عهد شباب نیمی

ز دفتر خود دو سیم خط بسوخت نیمی به آتش رو — ز گریه خویش ای جفا جو شده ام غرق آب نیمی

سوار اسپ است چشم سیم رکاب دار هلال نیم — ز پشت پا بوسه چشم سیم چو پرگه پا رکاب نیمی

دو حصه کن قهر خطا را بجش عصیان بی نوا را — پی رسالت آب نیمی بحر مست بو ثواب نیمی

شده است دل مبتلای کلفت که هیچ قید دام الفت — خمیده ام همچو زلف که ماندم از پیچ و تاب نیمی

بسینه آن نگاه هوش دو قبه آبدار دلکش — انار گلنار که باغ حسنش شگفته همچون حباب نیمی

فضائل عارض تو کامل بخط یاقوت نقش دل — بیان او از زبان ست مشکل که خوانده ام از کتاب نیمی

قسم بگلنار می پرستی و لا ست مخمور دیر مستی
ز شیشه چشم نیم مستت ببخش جام شراب نیمی

حدیث عشق را گر داگر باد صبا راوی — (۸۴) گلستان بر صفا بین دل بلبل شود حاوی

طراز مصحف رویت نزاکت داشت در معنی — گل خورشید شد زان در چمن تفسیر بیضاوی

زهی شان نزول سوره واللیل لفظ او — که از خط غبارش خوانده ام با صد جگر کاوی

بگفتم حدت عشق تو سوزد در جگر دارد — نگاه گرم او گوید که تبخیر ست صفراوی

دیوان

ط صفراوی ... ۱۲
ط تفسیر بیضاوی نام تفسیر است که بر فرقان پاک نوشته شده —
ط جگرکاوی حاصل بالمصدر است از مصدر جگر کاویدن یادگرایی که ... است یعنی زحمت و محنت برداشتن آورده ۵ — ۱۲

صاحب بحر آهسته رفتن را گ... ۱۳ پا کشیدن ـ بقول
بهار قصد کردن ـ ۱۲ خون کشادن ـ بقول
معتل واوی می نماید ـ و بعد از این تبدیل ـ ظاهرش
این در اصل معتل یائی است (فعل صفتی) و (فعل اسمی)
کردند تا التباس بیا نشود در
اول آنرا به واو بدل کرده تقوی
تقوی در اصل تقیی بود ۱۱ تقوی و تبدیل یای تحتانی

بعلت می خورد زاهد قیاسم بر خلاف او	کر از تعلیل شد تقوی بصورت معتل واوی
قراری در دلش پیدا نشد بیار جستن را	کشاد آخر رگ نشترگان خود را خون سوداوی

بصد افتادگی پا می کشد عکرو لا اینجا
گرانباری بسر دارد ز مکروهات دنیاوی

ختم شد دیوان

دیوان

رباعیات

اکنون وطن ہست حیدرآبادم را	(۱) دارد مولای من بدل یادم را
روزینهٔ حسن خدمت خواجهٔ من	از فکر معاش کرد آزادم را

ولہ

پیغمبر خورد آب شمشیر قضا	(۲) شاهنشاهان شدند نخچیر قضا
فی هیچ غضنفر شکسته پنجهٔ او	فی هیچ دلاور سپر تیر قضا

ولہ

برخواب گران چشم کشودم همه را	(۳) از غفلت با خبر نمودم همه را
هرکس را بندهٔ غرض یافته ام	دیدم همه را و آزمودم همه را

ولہ

از پای شکسته کوچه گردی مطلب	(۴) از دست کمینه پایمردی مطلب
هرکس موضوع بهر کاری باشد	از فلفل و زنجبیل سردی مطلب

ولہ

حواشی

۱ [illegible] کنایه باشد از مردن [illegible] ۱۲

۲ [illegible]

۳ [illegible] ۱۲

۴ چشم کشودن [illegible]

رباعیات

[illegible] صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

۵ کوچه گرد - بقول بهار آنکه در کوچه ها بگردد (انتخاب) اسم فاعل ترکیبی است از مصدر کوچه گردیدن - و حاصل بالمصدرش کوچه گردی و کوچه گردش هر دو آمده ۱۲

۶ پایمردی - بقول صاحب بحر دستگیری ۱۲ - این مثل است مشهور که صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

رباعیات

زر دار کند زندگی عیش و طرب	(۵)	نادار کشد مصیبت رنج و تعب
منعم صد شمع زنده دارد تا صبح		مفلس بکشد چراغ خود اول شب

ولہ

از خاک کسی را که بیر داری اسپ	(۶)	هرگز مفکن بذلت و خواری اسپ
آنرا که فراختی مکن رسوایش		بر خر منشان اگر فرود آری اسپ

ولہ

حسنش زنگاه آبدارش پیداست	(۷)	گلگونی چهره از عذارش پیداست
سرسبزی سبزهٔ خطش پنهان نیست		سالی که نکوست از بهارش پیداست

ولہ

واعظ که مقرر حرمت می نوشی است	(۸)	قیل و قالش بعالم مدهوشی است
از قلقل شیشه این صدا می آید		ای جام جواب جاهلان خاموشی است

ولہ

اشکست من شوریده که از دیده برفت	(۹)	از چشم فتاد از دل غمدیده برفت

کرده ایم ۱۲

ط این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

ی جواب جاهلان باشد خموشی این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را به تبدیل خفیف استعمال کرده ایم ۱۲

با تبدیل خفیف استعمالش

ودر صحف اللغات مذکوره

بر خر منشان یا مثلی است مشهور

یا از اسپ فرود آورده کرده است ۱۲

صاحب امثال فارسی ذکر این

یا این مثلی است مشهور

داشتن شمع باشد ۱۲

در کجا در معاصرین نجم روشن

یب زنده داشتن شمع

رباعیات

	از دل برود هر آنچه از دیده برفت		جاکرد به دل هر آنکه جا کرد به چشم
	وله		
	حاتم پیش کسی که یک بتندل است	(۱۰)	توشه مروانرا هر آنکه نعم البدل است
	نام تو بر روزگار ضرب المثل است		در سال و سخا آصف به سجاده توئی
	وله		
	پروازی مگس هست تا بال و پر است	(۱۱)	از دست مده وقت که همچون گهر است
	تا تشنه در آبست امید ثمر است		کاری کن وقت از غنیمت بشناس
	وله		
	زان پیش تواند بملک آسمان رفت	(۱۲)	کس از تگ و پوی گر سر دیوان رفت
	از بام بلند بر فلک نتوان رفت		بی بال و پری نیافت پروازها
	وله		
	نیش ز نبور کار ساز نوش است	(۱۳)	انسان نه ز روزه حکمتش بهوش است
	تاریکی شب سرمه چشم موش است		روز ار بگشند شیره را بیل به چشم

[illegible] این مثل [illegible] صاحب امثال [illegible] ۱۳۰۰

[illegible] صاحب امثال فارسی [illegible]

[illegible] بقول صاحب [illegible]

کوروش است یا مثلی است مشهور [illegible] این را بتحقیق لفظ [illegible] رباعی آورده

ایجا مثلی است [illegible] امثال فارسی ذکر این کرده ۱۳۰۰

وله

آنکس که بموج خود ببالد خام است	(۱۴)	هر پخته خیال در جهان گمنام است
خرسند مشو بچرب گفتار کسی		تعریف[۵۱] زیاد بدتر از دشنام است

وله

خون گرمی[۵۲] کس عیان شود از رگ و پوست	(۱۵)	حرفی بتو آگه کند از دشمن و دوست
آید بزبان هر آنچه باشد در دل		از کوزه[۵۳] همان برون تراود که دروست

وله

نی بزم طرب نه ساز و چنگ و نغمات	(۱۶)	لبریز شد از طالع بد جام حیات
دور ساغر بدور دوران پیوست		بشکست[۵۴] قدح نماند ساقی هیهات

وله

صد شکر اقامتم بملک دکن است	(۱۷)	آن آصف نامدار مولای من است
ای دوست ترا ز زاد[۵۵] بومم چه غرض		از ضعف[۵۶] بهر جا که نشستم وطن است

وله

۵۱ بقول صاحب امثال فارسی این مثلی است مشهور ۱۲
۵۲ خون گرمی - بقول صاحب بحر و بهار عجم بمعنی گرمجوشی و الفت و محبت - ۱۲
۵۳ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است - ۱۲
۵۴ آن قدح بشکست و آن ساقی نماند مثلی است مشهور - صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است - و ما این را در وزن رباعی آورده ایم -
۵۵ زاد بوم - بقول صاحب بحر جائی و مقامی که در آن کسی متولد شده باشد که ترجمه وطن است
۵۶ از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد مثلی است مشهور - و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است

رباعیات

غالب با عجز... [illegible]

رباعیات

گل چون رخ گلعذار من دید بخست | (۱۸) | ز شک گل رنگ شبنمی روی بشست
بلبل بهوای گلرخم ناله کشید | | ای باد صبا این همه آورده تست

سلہ

ولہ

گر بر سر تیغ چشم تیغ ابروست | (۱۹) | شمشیر نگاه چشم را در پهلوست
هر سه جلاد و دشمن یکدگر اند | | گویند که هم پیشه بهم پیشه عدوست

۵۲

ولہ

جائی که بدن ندارد آسوده سراست | (۲۰) | لاشی که کفن ندارد آسوده سراست
در عالم زندگی زن با شوهر | | وان مرد که زن ندارد آسوده سراست

۵۳

ولہ

درد دل ما که بر سما خواهد رفت | (۲۱) | در بارگهش شکل دعا خواهد رفت
ابر کرمش خبر دهد زین که ولا | | آخر آبی بجوی ما خواهد رفت

۵۴

ولہ

آنکس که طریق اعتدالی آموخت | (۲۲) | جان خود را بدست ذلت نفروخت

مصرع: هرجامه باندازهٔ تن باید دوخت، یا مثلی است معروف، صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است، و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲۴۲

مصرع: این مثلی است معروف، صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

مصرع: بلقمان حکمت آموختن، یا مثلی است معروف، صاحب امثال فارسی ذکر این کرده، یا حکمت بلقمان آموختن کار خود بنادان [illegible] زبان معاصرین عجم است، و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم

مصرع: چالاکی است و چستی طریق دولت، صاحب امثال فارسی مثلی آورده، و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲۴۰

رباعیات

مصرع: این مثلی است [illegible] ۱۲۴۱

از حوصلهٔ خویش منه پای برون		هر جامه باندازهٔ تن باید دوخت

وله

یک حلقه ز کاکلت مرا زندان است	(۲۴۳)	یک موی ز زلف تو بلای جان است
در خرمنم اخگر ز سوزت کافی ست		در خانهٔ مور شبنمی طوفان است

وله

حرفت بکسی اثر کند کو اهل است	(۲۴۴)	از راه نشیب آب بیرون سهل است
با مرد خسیس دار و لا هیچ مگو		حکمت آموختن بلقمان جهل است

وله

فکر صائب بود رفیق دولت	(۲۴۵)	حسن تدبیر شد شفیق دولت
کاهل نرسد بمنزل مقصودش		چالاکی و چستی ست طریق دولت

وله

پاکیزگی نفس نیاید ز خبیث	(۲۴۶)	ذوق توحید میرود از تثلیث
لطف سخنم سخنوری میداند		کافر چه برد ولذت تفسیر حدیث

رباعیات

ولە

بی محنت و زحمت نرسد دست بگنج	(۲۷)	سرمایه بکاهلی فتد در شش و پنج
دیبل بمریض خود دهد دولت و مال		گویند نشد عیش میسر بی رنج

ولە

از بندهٔ تو غیر وفا ناید هیچ	(۲۸)	از مداح تو جز ثنا ناید هیچ
ای خسرو من جز بدعای دولت		از دست گدای بینوا ناید هیچ

ولە

آنکس که بحال خویش جوید اصلاح	(۲۹)	بیند به تحمل خودش روی فلاح
از غنچه کشود در راز سربستهٔ دل		صبرست پی قفل مصیبت مفتاح

ولە

پا مردی افتاده کند دست فراخ	(۳۰)	از بار خودش سر بزمین گردد شاخ
هر حوصله مند انکساری دارد		کم ظرف شود ببال دولت گستاخ

ولە

در یا دلها باحتیاج گهرانند[۵۱]	(۳۱)	ارباب دول ز مصرفش بی خبرانند
زرّین مثلی است از کلام سعدی		آنانکه غنی ترانند محتاج ترانند[۵۲]

وله

بد گوی کسی مشو که پیش تو برد	(۳۲)	بیچاره ز نخل عمل خود برخورد
فی دشمنیش نه نام دشمن باقیست		آن دفتر گاو خورد و قصّابش برد[۵۳]

وله

در ورطهٔ غفلتم کسی یار نماند	(۳۳)	کشتی بشکست و هیچ غمخوار نماند
شد غرق گنه سفینهٔ اعمالم		کارم ز خدا ز ناخدا کار نماند[۵۴]

وله

عشاق که جور و ناز دلدار کشند	(۳۴)	آنی برسد که در بغل یار کشند
آنانکه ز رنگ و بوی او با خبرانند		از بهر گلی منّت صد خار کشند[۵۵]

وله

چشمت بنجابت چرا نشناسد	(۳۵)	میلی کشمش بچشم تا نشناسد

رباعیات

[۵۱] دریا دل بیقول صاحب مجمع جوان مرد سخی ۱۳

[۵۲] صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۳

[۵۳] آن دفتر گاو خورد و گاو در قصاب برد ۱۳ — مثلی است مشهور — صاحب امثال ذکر این کرده

[۵۴] با این برابر وزن رباعی آورده (۱۵) م — از فقد اکار دارم و ... از ناخدا کار ندارم — مثلی است بر زبان معاصرین — مجمع، با این برابر وزن رباعی آورده (۱۵) م ۱۳

[۵۵] بهر یک گل منت صد خار می باید کشید — مثلی است مشهور — صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است — با این در وزن رباعی آورده (۱۵) م ۱۳

[illegible] ۱۳

رباعیات

گفتی بغلط که کس ندانی اینجا | این را بکسی گو که ترا نشناسد

ولہ

(۳۶) تن آسانی بقعر ادبار چکید | دولت طلبی براوج اقبال رسید

آرام گرفت آنکه زحمت برداشت | راحت نگرفت آنکه محنت نکشید

ولہ

(۳۷) چون دلدل بوتراب رهوار که دید | چون فاطمه با نوخوش اطوار که دید

تیغی چون ذوالفقار غیر از حیدر | اسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

ولہ

(۳۸) شب تا سحرم باشک خون می گذرد | روزم تا شام در جنون می گذرد

هر لحظهٔ من نیست ز یادش خالی | اوقات شریف بین که چون می گذرد

ولہ

(۳۹) آنکس که چو رستم دلاور باشد | با طالع بد ز زال بدتر باشد

یک پیرزن ضعیف چون مرد قوی | سندان شکند چو بخت یاور باشد

ولە

(۴۰)
عاشق که بگریه داشت آه و فریاد — وز آه فرو خوردنش این عقده گشاد
گر سیل بماند خویش را آتش زد — از چاه برون آمد و در چاه فتاد

ولە

(۴۱)
سنبل بمثل زلف پریشان نشود — نرگس بمثال چشم فتّان نشود
از چشمهٔ خورشید نخیزد آبی — بوزینه به نقل آدم انسان نشود

ولە

(۴۲)
دستم در دامن حقیقت باشد — پا رهرو منزل طریقت باشد
شد فکر و آلا تا سر زلف تو رسا — فکر هر کس بقدر همّت باشد

ولە

(۴۳)
آشفتگی زلف ز سنبل نرود — رنگ و بویش ز دامن گل نرود
مشکل ز دلم خیال عشقت رفتن — ذوق چمن از خیال بلبل نرود

ولە

ط آه فرو خوردن در محاورهٔ معاصرین بمعنی ضبط آه کردن است و صاحب بحر عجم (فرو خوردن اشک) و (فرو خوردن گریه) را بمعنی ضبط گریه و (فرو خوردن خشم) را بمعنی ضبط خشم آورده ۱۲

ط از چاه برون آمد و در چاه فتاد این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

ط فکر هر کس بقدر همت اوست یا مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را برباعی آورده‌ایم ۱۲

ط ذوق چمن از خاطر بلبل نرود یا این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲

رباعیات

آشفتگی کسی که بسیار بود	(۴۴)	از شاهد خود بیش خبر دار بود
دیوانگی مرا غنیمت مشمار		دیوانه بکار خویش هشیار بود [۵۱]

وله

دنیا داری که زر ندارد با خود	(۴۵)	خوفش نبود خطر ندارد با خود
آسوده [۵۲] شد آنکه زن ندارد با خویش		خوشوقت [۵۳] کسی که خر ندارد با خود

وله

آنکس که به بزم بیخودی جا دارد	(۴۶)	از حاصل صحبتش چه پروا دارد
جستیم و نیافتیم کس را بخرد		انسان [۵۴] عقیل حکم عنقا دارد

وله

طالعمندان به بخت و اقبال خوشند	(۴۷)	دنیا طلبان بدولت و مال خوشند
خوشحالی شان تا دم دولت باشد		خوشحال [۵۵] کسانی که بهر حال خوشند

وله

حاسد ز حسد بهر چه خواهد نرسد	(۴۸)	نیکوئی خواه راگهی بد نرسد

۵۱ دیوانگی – [illegible] صاحب [illegible] ایشان [illegible] کرده – ۱۲

۵۲ آسوده – [illegible] ایشان فارسی [illegible] – ۱۲

۵۳ خوشوقت – [illegible] ایشان فارسی [illegible] کرده – ۱۲

۵۴ انسان – [illegible] صاحب [illegible] – ۱۲

۵۵ [illegible] صاحب ایشان فارسی [illegible] کرده است – ۱۲

رباعیات

فائده برام بشود خیر طلب		بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد

وله

بد مست چه داند که چه آبست نبیذ	(۴۹)	هرگز نکند سیر شکم قند شنید
شد آب کثیف تشنه را آب زلال		شد نان تهی گرسنه را آتش لذیذ

۵۳

وله

خود را در خلوت تو تنها مشمار	(۵۰)	با خود دگری حاضر و ناظر پندار
دریاب تأمل عمل خود و ضمیر		شرم از حق دار از کسی شرم مدار

۵۴

وله

راز تو مگو به راز دارست نهان	(۵۱)	ور محرم راز لطف کن لیل و نهار
نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد		آهسته بگو که گوش دارد دیوار

۵۵

وله

وقتست که کاری بکنی ای یار	(۵۲)	پابندی وقت خوش بود در هر کار
ایکاش شنیده که استاد چه گفت		کار امروز را بفردا مگذار

۵۶

رباعیات

وله

بیگانه تو با تو اگر گردد یار
تو نیز محبتی از او در دل دار ۵۱
سر زد شبی بروی عالم زر دولب
(۵۳) از یک دستی صدا نخیزد زنهار

وله

از مصرف زر کسی که میداشت خبر
از زر اندوخت دولت علم و هنر ۵۲
زر از پی صرف تنگ ترویج گرفت
(۵۴) از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر

وله

جان بخش لبت به تیغ باشد مشهور
چشم بد بست را لقب شد مخمور
حیف است و لا سخنوران بیباک
(۵۵) برعکس ۵۳ نهند نام زنگی کافور

وله

شد آنکه به دولت سخاوت ممتاز
زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شو و مرد سخی
(۵۶) گویند نکوئی ۵۴ کن و در آب انداز

وله

سطر از دام جست و در دام افتاد — در نقش رقم مثلی است معروف و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

سطر آتش دوست و دشمن نداند — مثلی است معروف صاحب امثال ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

سطر فریاد شغال وبال شغال — مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و بیان آنرا بوزن رباعی آورده ام ۱۲

سطر غواص از بحر نترسد — مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بنظم آورده ایم ۱۲

رباعیات

عاشق به تماشای خط داشت هوس	(۵۷)	شد بند ز پیچ زلف او راه نفس
آزاد شد و نرست از تار نگاه		گز دام شد آزاد و فتاد او به قفس

و له

دانست هر آنکس که نشاند آتش	(۵۸)	سوزد کوهی که می فشاند آتش
دیدیم که سوخت آتش افروخت		از دشمن و دوست کس نداند آتش

و له

آنکس که زبان به بست دانا دانش	(۵۹)	وآنکس که زند لاف بدان نادانش
خاموشی ره باره رهاندش ز بلا		فریاد شغال شد وبال جانش

و له

هر کس بفریضه که می گردد خاص	(۶۰)	کامل شود اندران بجوش اخلاص
جانباز ز جان خود دریغی نه کند		از خطره بحر می نترسد غواص

و له

از سفلگی سفله نگردی ناراض	(۶۱)	با دشمن خود کند مدارا فیاض

[illegible]

رباعیات

گویند ز انتقام اولی عفو است		صد گونه بود ز عفو بهتر اغماض
	ولہ	
عزّت ندهد خدای کس را بغلط	(۶۲)	قدرت ندهد خدای کس را بغلط
آصف را بین که مایهٔ روزی ماست		دولت ندهد خدای کس را بغلط
	ولہ	
باشد به دلم حرمت نام حافظ	(۶۳)	در چشم من است احترام حافظ
او خواجهٔ شیراز و والا بندهٔ هند		این نظم کجا - کجا کلام حافظ
	ولہ	
جوهر هنر تو به که گردد شائع	(۶۴)	باید که کنی میان خلقش شائع
در سینه نگهداشتنش بی هنریست		اینگونه مکن فضل و هنر را ضائع
	ولہ	
منصور بروی دار شد همسر شمع	(۶۵)	تا بود زبان درازیش زیور شمع
از دار بلند شد صدایش پی قتل		روشن‌تر شد چو قطع کردی سر شمع

مثال این را بنظم آورده‌ایم ۱۳۰ — ۶۵ فارسیان گویند که زبان شمع مقصود تیز چون آتش بود که معاصرین عجم تصدیق کنند — ما اینجا بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۳۲

بر زبان معاصرین - و ما این را در سلک باید آن موجود یک مثل است نظم کرده ایم - ۱۳

دوست صادق را - و ما این را بوزن رباعی وارد کرده ایم - صاحب بهار عجم ذکر این کرده

می ریزد یک مثل است - درد بر عضو ضعیف - مطلق تیر تیز بر ... ۱۲-۵

فارسی ذکر این کرده و تیغ ... معروف - صاحب امثال

از تیغ بالاتر است یک مثل است - مشت در محل خود

این مثل است مشهور - از زبان معاصرین شنیده ایم - ۱۳

رباعیات

	وله	
ابروی تو کرد عالمی را ته تیغ	(۶۶)	تیر نگهت کند جفا همره تیغ
کافی است گره برابروت زانکه بود		مشتی بمحل ز صد ضربۀ تیغ
	وله	
برق نگه تو ریخت بر جان نحیف	(۶۷)	تیغ چشم تو دائما در تخویف
مصداق مثل شده است بیدردی تو		ریزد همواره درد بر عضو ضعیف
	وله	
کس نیست بجز خدا محب صادق	(۶۸)	نعمت بود ای ولا محب صادق
زانکه نزنند لاف الفت با تو		در شکست آزما محب صادق
	وله	
خواهی که اگر نباشدت از کس باک	(۶۹)	دامن بکش از لوث خیانت ناپاک
ای دوست چنان زی که بیش از تو		آلوده نگردد ز تهمت دامن خاک
	وله	

رباعیات

۱۲-۵۱۳

زنهار مکن بسوی عصیان آهنگ	(۷۰)	آلوده گیت همیشه دارد دلتنگ
بر باد مده عزت خود را ای دوست		مردن به از آنکه زنده بودن با ننگ
	ولـه	
عشاق تو روز و شب بالله و صال	(۷۱)	تیغ نگهت در صدد استیصال
ای بی خبران بخت دار و ن مهیا		ما در چه خیالیم فلک در چه خیال
	ولـه	
از غفلت خود کار بجائی بردیم	(۷۲)	بر سر از دست خود بلا آوردیم
ما دیده و دانسته فتادیم بقعر		اعمی نکند هر آنچه با خود کردیم
	ولـه	
از بخت نهان چه می گشاید بینیم	(۷۳)	خوابیم خیالی چه می نماید بینیم
کس را خبری نیست که فردا چه شود		شب حامله است تا چه زاید بینیم
	ولـه	
بی پا نتوان راه بمنزل بردن	(۷۴)	دستی باید برای کاری کردن

رباعیات

از ذوق زبان خبر دهد این مشکل
زهره‌ئی باید برای حلوا خوردن

وله

(۷۵) خلوت خواهی بیا و سوالی بنشین
یا در جلوت برنگ شیدا بنشین
در سه جهت ننگی که نتوانی یکدم
اوقات مکن ضایع و تنها بنشین

وله

(۷۶) از دست شانه فیض بردن نتوان
هر پیچ سری که پیچ شمردن نتوان
دانی که چه گفت شکرین گفتاری
از کفچه مار حلوه خوردن نتوان

وله

(۷۷) با عشق مجازی که بود دل مفتون
راهی نبرد درون عاشق بیرون
عشقت نرسد از هوس خام بکام
کز بیضه خاکی نشود جوزه برون

وله

(۷۸) من مست نگاه آن دو چشم میگون
چشمان تو با تیغ نظر تشنه خون
دست از جان شسته‌ام تا ببینیت
بینم که ز غیب تا چه آید بیرون

[۵۱] [illegible]
[۵۲] [illegible]
[۵۳] [illegible]
[۵۴] [illegible]
[۵۵] [illegible]

رباعیات

وله

(۷۹)
عشق تو گرفت پاکبازی از تو — زانسان که نهان نداشت رازی از تو
گر در من و تست اعتباری باقی — از من[۵۱] باشد نیاز و نازی از تو

وله

(۸۰)
در تابستان ز آتشم دوری به — آب سرد از شراب کافوری به[۵۲]
گویند که خوش بود بوقتش هر چیز — آتش بزمستان ز گل سوری به

وله

(۸۱)
روی تو بمعصیت چو گردید سیاه — توبه کن و عفوی طلب و عذر[۵۳] بخواه
جز خجلت ارتکاب یک حرف مگو — بدتر[۵۴] ز گناه می شود عذر گناه

وله

(۸۲)
در روز ازل چنانکه بودی هستی — فرقی نکند بلندیت با پستی
دنیای ورزه را بغفلت مگذار — فردات[۵۵] کند خمار کامشب مستی

وله

ف برگ سبز است تحفهٔ درویشی مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و بایراد این بر وزن رباعی آورده ام ۱۲۰

ف جام پر از می ... صاحب بحر ... کرده و ... لب دوبان معشوق و اشعار ... ۱۲۰

ف اگر ساقی تو باشی ... مثلی نسبت ... صاحب امثال ... ذکر این کرده و بایراد این بر وزن رباعی آورده ام

ف ... بنیاد ... مثلی است ... از کلام سعدی ... این بایراد این بر وزن رباعی آورده ام

ف این مثلی است ... صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲۰

رباعیات

مژگان مقیم خنده ز دیر لیشی	(٨٣)	گر عهد شود بردن تا آل اندیشی	
زیبد بلبک نخشش نماید ز سرخ		برگ سبز است تحفهٔ درویشی	

ولـه

ای جان جهان اگر تو ساقی باشی	(٨٤)	وی جوهر جان اگر تو ساقی باشی
صد جام پر از باده بپا بندی شرع		خوردن آسان اگر تو ساقی باشی

ولـه

زلف تو ز دام غم و بود صیادی	(٨٥)	چشم تو ز تیغ نگهت جلادی
نگرفت یکی ز لعل جان بخش تو فیض		پر تو نکشد ز نیک بد بنیادی

ولـه

از راز عروج گر تو آگاهستی	(٨٦)	هرگز ز بلندی نروی و پستی
مشکل بنماید بغفلت هر کار		آسان گرو هر انچه هست هستی

ختم شد رباعیات

نغمه سرایان بستان سرای معنی
بستان قبول صاحب
نغمه سرایان معنی سرود و نغمه ...
[illegible]

نظم تاریخی

قطعات تاریخ میلاد بترتیب سنه میلاد

قطعه تاریخ ولادت لخت جگرم غازی الدین احمد طال عمره

خداوندا بشکر نعمت نتوان سخن گفتن	(۱)	بکام خود رسد از لطف عامت آرزومندی
بجوش اعتراف مرحمت گوید والا ساش		خدای بی نیازم داد طالع مند فرزندی ۱۲۹۹ ہجری

قطعه تاریخ ولادت باسعادت دخت بلند اقبال حضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی

خوشا صبحی که در عهد بهار از فضل یزدانی	(۲)	شود دستان سرا بلبل بجوش تهنیت خوانی
همایون روزگاری کاختر برج مراد ما		بگردون حصول مدعا دارد درخشانی
زهی فصلی که محبوب علیخان بهادر را		رسید از یمن طالع وقت جشن مملکت رانی
تعالی الله چه هنگامی که در مشکوی شاه ما		مه تابنده پیدا گشت با سیمای نورانی
رخش چون نیر انور قد از شمشاد زیباتر		دهانش حقهٔ گوهر لبش لعل بدخشانی
به پیش فر واقبالش چه دارا و چه اسکندر		بجنب طالعش شرمنده شد بخت سلیمانی
ز میلادش بهر سو غلغل شادیست در عالم		بهر یک کوچه می بینم بهار جشن قاآنی

نظم تاریخی

نظم تاریخی

بشکل مهرزر بخشی کند شاه جوان دولت ‌‌‌‌— زابر دست جود او شود بہم دُرا فشانی

بہ یغمای بساط خوان نعمت ہای الوانش ‌— رعایا راست در درگاه آصف حکم مہمانی

دعاگویان دولت را رسد منّت سر منّت ‌— ز رحم شہ رہا گشتند محبوسان زندانی

صدای تہنیت از ہر در و دیوار می آید ‌— وزد باد طرب در گلشن سرکار دیوانی

ولا ای شہسوار ساحت مدح شہ والا ‌— بدہ شبدیز طبع خویشتن را تنگ جولانی

بآب زر رقم کن مصرع سال ولادت را ‌— ہمایون بادشہ را نو برگلزار سلطانی

۱۳۱۰ھ

بتقریب تسمیہ خوانی

قطعہ تاریخ تسمیہ خوانی سید نور الحق ابن مکرمی لطف حسن مرحوم

(۳)

نور الحق ابن لطف حسن چار سالہ شد ‌— الشکر و الثناء لرب الذی خلق

سال سعید تسمیہ اش زد رقم ولا ‌— اقرأ باسم ربک فرمود نور حق

۱۳۳۱ھ

بتقریب ختان

تاریخ ختان میان منظور احمد ابن مکرمی مولوی سید اکبر مدراسی

(۴)

در جشن ختان ابن سید اکبر ‌— صد گوہر اشک ریخت از چشم پدر

از تخرجهٔ لطیف گفتم تاریخ | این شمع شد از قطع زبان روشن تر
۷۸ - ۳۱ - ۳۰۰ = ۱۸۷۸ عیسوی

بتقریب شادی کدخدائی

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ عروسی غلام محمود فرزند مکرمی مولوی حاجی محمد عبد القادر نائطی طاهر لقب

(۵)

خجسته عهدی خجسته فصلی خجسته سالی خجسته ماهی | خجسته روزی خجسته صبحی خجسته شامی خجسته آن
چه عهد عهدی که شد مکرم ز میمنت مهر شمس عالم | چه فصل فصلیکه شد مسلم بهار را جلوه گلستان
چه سال سالیکه ماه و روزش مثال فخر روز دلفروزش | چه ماه ماهیکه شمع روشش چراغ روزی کند فروزان
چه روز روزیکه شاه خاور به پیش نوشه شود برآ | بعارضش مهرهٔ منور چو پنجهٔ آفتاب تابان
چه صبح صبحیکه در جوانی نسیم گلزار کامرانی | غلام محمود را تو دانی ز عقد او کرده گل بدامان
چه شام شامیکه خوان نعمت بدشمن و دوست شد بقسمت | چه شامگاهیکه زیب و زینت کند شب وصل را بهجران
خجسته جشنی بود فرا ازا عروس نوشاه جسم و جانرا | خجسته رسمیکه این و آنرا قرین کند در حضور قرآن
چه عهد محبوب و فصل مرغوب و سال میمون مهابون | چه روز محمود و صبح مسعود و شام امید آن ارمان
خجسته تاریخ حسب حالش ز روز تاریخ و ماه و سالش | ولا رقم زد که روز آدینه بیست و پنجم بماه شعبان

قطعهٔ تاریخ عروسی خواجه الطاف حسین فرزند مکرمی مولوی خواجه حسین استاف جن نواب بیگن پلی

دلبند ، در روز مرهٔ
متاصرین نجم فرزند را گوینده پسر
باشد یا دختر بهادر گرامی کرده
از تعریف ساکت ۱۳۰
یمین السلطنت خطاب
مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر است
حلقه به گوش مقبول
صاحب مجمع معنی غلام و منقاد
و فرمانبردار و حلقه در گوش غلام ۱۲

نظم تاریخی

جشن دامادی مهر کرم است	(۶)	بزم شادی شد از و جلوه فروز
هاتف سال عروسی است و آلا		نوشه الطاف حسین است امروز ۱۳۲۵ه

قصیدهٔ تاریخی بتقریب عروسی دختر مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر مدارالمهام حیدرآباد - شاد تخلص

شاد شد دلها که تابان گوهر درج مراد	(۷)	شد بآب و تاب او زیور گوش دلبند شاد
چشم ما روشن که رخشان کوکب برج امل		در شبستان طرب از اوج شادی جلوه داد
حبذا روزی که خورشید درخشان امید		بر سپهر خاطر عالم برآمد بامداد
ای خوشا فصلیکه اشک شادی اهل طرب		صبح عشرت در چمنزار تمنا آب داد
گل بدامنهای عالم ریخت رنگ انبساط		تا نسیم جانفزائی غنچهٔ دلها کشاد
شادی دامادی دخت یمین السلطنه		یافت از افضال خلاق دو عالم انعقاد
آن مهاراجه وزیر اعظم ملک دکن		آنکه رحمت لقب دارد بلطف و عدل و داد
اعتبارش همسر بخت سکندر طالعان		آنکه باشد حلقه در گوش شه آصف نژاد
جان نثار شاه - شاگرد رشیدش در سخن		تابع هر لفظ و معنی پرورش حسن شاد
آنکه ذات او بقصر مملکت رکن رکین		وانکه رای مستقیم اوست دولت را عماد

نظم تاریخی

آنکه صلح کل بود وابستهٔ حسن معاش — وانکه از حسن عمل وارستهٔ فکر معاد

فکرت دشمن نوازش دوستدار خاص و عام — نیتش اعدا گدازش قامع اصل عناد

دشمن از لطف عمیمش غرق آب حیا — دوست از دست کرمش میکشد جام وداد

اوست کز طرز عمل بهر رعایا معتمد — اوست کز حسن عمل شد را بذاتش اعتماد

این بود مردی که با خویشان ندارد اختلاف — وین بود شخصیکه با بیگانگانش اتحاد

باشد او را با امامان شریعت اعتراف — باشد او را با بزرگان طریقت اعتقاد

در طریقت مسلک او جاده پیمای صفا — در شریعت رهنمای او طریق اجتهاد

اقتدارش قدردان پایهٔ ارباب فضل — قدرتش جوهرشناس مایهٔ اهل سواد

دارد او ذوق سخن آشنا به در نطق عجم — کز کلامش می کند فکر نظامی استناد

وصفش از حیطهٔ فکرست بیرون ای ولا — حرف وصفش را بود صد معنی نو مستزاد

بر دعا ختم سخن اولی که پایان مشکل است — قول (خاموشی بود حد ثنا) دارم بیاد

زانکه در فن جمل نازد ید طولای من — در دعا هر مصرعم من طرح تاریخی نهاد

حق نگاهش دارد از هول حوادث دائما — کو نگهدارد بوضع عاطفت حق العباد

۱۳۱۷ ف — ۱۹۶۴ مسـت

سطه سهره ـ بقول بهار عجم ... چیزی باشد از جواهر که از زر سازند و منقش نمایند و بر سر داماد و عروس بندند ۱۲

صاحب بحر عجم ـ گلها و میوه‌ها ـ نهالهای نو بر آمده و درختان میوه دار را گویند ـ ۱۲

سطه رز گل ـ بقول بهار ـ زر دی گل که در میان گل سوری باشد و بتازی زر الورد خوانند (الخ) و معاصرین عجم رزگل آن ریشه‌های نازک را گویند که درمیان اکثر گلها می باشد ...

نظم تاریخی

یا دیمر او بظل سدرهٔ آصف دراز ۱۹۰۸ ع	عسکر اقبال روز افزون بود دولت زیاد ۱۳۱۵ انبگله
یارب این جشن همایونش شود رنگ طرب ۱۳۰۸ انشا ئیوا مین	چشم او روشن بود دائم دل او شاد باد ۱۳۲۶ ـ
دوستانش را میسر باد یارب ابتهاج ۱۹۶۴ سمت	ملتهب خاکی بچشم دشمنان بد نهاد ۱۹۶۴ سمت

سهرهٔ تاریخی بتقریب بالا

(۸)

ندیدستی اگر در رسم ایران سهره بر عارض | نقابی بیش نبود ای سخندان سهره بر عارض

بسفتم گوهر مضمون بتار فکرت نازک | دهد تا جلوهٔ لولوی غلطان سهره بر عارض

اگر داری هوای موشگافی های مضمونش | توان دریافت از زلف پریشان سهرهٔ عارض

سحرگاهان شود صد عندلیب دل فدای او | که سرتا پا بدارد گل بدامان سهره بر عارض

رزگل سلک گوهر کشد از قطرهٔ شبنم | عروس باغ دارد در گلستان سهره بر عارض

زتار نغمهٔ بلبل زرگل گشته زر بفتی | بوصلت کدخدائی راست سامان سهرهٔ عارض

بر خ دارد عروس نه فلک زرین نقابی را | کشد از پنجهٔ خورشید تابان سهره بر عارض

عروسی خانهٔ فانوس دارد شمع محفل را | گه دامادی پروانه پنهان سهره بر عارض

بآب زر بود بر مصحف دو صد خط روشن | غلاف تارکش بر جلد قرآن سهره بر عارض

[illegible]

نظم تاریخی

بچشم آنکه خار آرزو دی نشکند در دل	پسند و مردم چشمش ز مژگان سهره بر عارض
چکد صد قطرهٔ شرم از خجلت بر رو شایها	ز سلک گوهرین کرد ابر نیسان سهرهٔ بعارض
بر حل خط فرزند مصحف رو جلوه گر روشن	غلافی می کشد بر جلد قرآن سهره بر عارض
بتقریبیکه باشد از دل و جان سازو سامانش	شد از تارنگاهی بارگ جان سهره بر عارض
ولا از ما فدا این رسم هندستان خبر دارم	که دعوای تفوق می کنند آن سهره بر عارض
بشکوی مهاراجه یمین السلطنت جشنی	که شد رونق فزا دادو دیوان سهرهٔ عارض
بیان واقعی هم صنعت اعجاز شد سالش	زهر دو مصرعم نوشاه ذیشان سهرهٔ بعارض
مبارک عقد صاحبزادی شاد - تاریخی	همایون باد یارب دست سلطان سهره بر عارض
۱۳۱۴ ۲۶	۱۳۱۴ ۲۶

قطعهٔ تاریخ بتقریب عروسی صاحبزادهٔ نواب لیاقت جنگ بهادر دام اقباله

خوش شد آن روز که در ساعت نیک	(۹) شد قرین نیر اعظم با مه
حجله آرای عروسی است قمر	میر خورشید علی شد نوشه
آنکه فرزند لیاقت جنگ است	راحت جان پدر نور نگه
شادی دختر شاد هست امروز	شاد شد عالم و شکراً لله

نثر اعظم بقول حساب
بحجم علم یعنی آفتاب - ۱۲
شاد بتخلص مهاراجه
سرکشن پرشاد بهادر وزیر اعظم
سلطنت آصفیه باشد - ۱۲

سطر این صفحی است از ضمایم
تاریخ کرار ز اصوری و معنوی
گوینده تعریف کامل این در
تالیف ما خواهیم الجمل ز کور ۱۳
سطر گره بندان بقول صاحب
بحر عجم سالگره — ۱۳
سطر این جشن همایون ز بلیغ
ماده قرار یافته بود — ۱۳
سطر هوا خواه — بقول صاحب
بحر مجتبی یار دو حجب — ۱۳

ای خوشا جشن همایون که بدهر	غلغل افکند ز ماهی تا مه
چشم بد دور چه داماد و عروس	نور بر نور که ماشاءالله
ای ولا سال نکاحش چه خوش است	بست و دوم ز مه ذی الحجه

بتقریب سالگره

مسدس تاریخی بتقریب جشن چهل سالهٔ عمر ولی النعمت گانهالی حضور پرنور ادام الله اقبالهم

نظم تاریخی

خوشا جشنی که در عهد بهار از فضل یزدانی (۱۰) گره بندان چهل سال است در ایوان سلطانی
رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی نواسنجان بلاغ مدح محو تهنیت خوانی

دو تا ناهید شد شمع شب افروز گلستانش
زمین تا آسمان محو تماشای چراغانش

بهوا خواهان دولت در هوای سیر گلزارش نواسنجان مدحت چشم بر دست گهربارش
تمنای مراتب در دل ارباب دربارش بقدر همت خود فکر هر کس در پی کارش

دل یک عالمی شوق حصول مدعا دارد
دعا گویش سر تو کلک زبان ذوق دعا دارد

[illegible]

منظم تاریخی

الٰهی تا بود دست و قلم از آستین پیدا
خط تقدیر عالم را بود تا بر جبین پیدا

شود تا حرف مشکین بر بیاض کاغذین پیدا
کند تا صنعت حکّاک نقشی بر نگین پیدا

کتابین چهرهٔ محبوب ما با خال و خط باشد
طراز نکته چین محکوک چون حرف غلط باشد

مداد ین حرف بر کاغذ کند تا عنبر افشانی
بود تا حلیهٔ بین السطور صبح نورانی

ز شنجرف این رقم آتش خورد تا لعل رمانی
کشد تا پنجهٔ خورشید از جدول الشیبانی

الٰهی تا بر اوراق جهان نقشی است از صنعت
بود شیرازه بند مملکت شاه جوان دولت

الٰهی تا بود نوک زبان را لذت گفتن
سخن گفتن بود تا در مثال بکر جان سفتن

همی تا در نقاب لفظ معنی است بنهفتن
الٰهی تا مضامین است تا رنگ و بو بشگفتن

نگار لفظ را تا جان معنی در بدن باشد
نظام الملک آصف جاه محبوب دکن باشد

الٰهی تا بود مضمون رنگین در ته فکرت

بتابد تا بر اوج طبع نورانی مه فکرت

[ط] شکرشکن - بقول بهار شیرین سخن - ۱۲

[ع۲] آب و جاروب کشیدن بقول آصف اللغات آب پاشیدن بر جای و بالای آن جاروب کشیدن - ۱۲

[ع۳] گره بر گوش زدن بقول صاحب بهار عجم بمعنی گوش مالیدن - ۱۲

[ع۴] گره در کار افتادن بقول صاحب بحر عجم توقف افتادن در برآمدن کار پس گره بکار افتادن مشکل شدن - ۱۲

[ع۵] گره از کار گشادن بقول صاحب بحر عجم حل مشکل کردن - ۱۲

نظم تاریخی

عروس نظم تا پنهانست در خلوتگه فکرت	الهی تا بود اقلیم معنی را شه فکرت

زبان خسرو ما طوطی[ط] شکرشکن باشد
کلام آصف[ع۱] ما آصف ملک سخن باشد

بسطح ارض تا نظم ممالک راست آئینی	ضوابط را بود تا در جهان ترتیب و تدوینی
نواسنجان مدحت راست تا مضمون رنگینی	زمین و آسمانرا تا بود تحریک و تسکینی

الهی شاه حسنی پرور ما در جهان باشد
زمین نظم را تا که بلندش آسمان باشد

بظل ایزدی طوبای ذاتت پر ثمر بادا	ولیعهد تو برخوردار در ظل پدر بادا
بزیر سایه‌ات نخل مرادش بارور بادا	ز ابر قدرتت سیرابیش زآب گهر بادا

ز مژگان آب و جاروب[ع۲] کشم سطح بساطت
ضیای چشم عالم باد قندیل شبستانت

گره بر گوش[ع۳] بدخواهان زند پیر فلک پیهم	بگو تا هی گراید رشتهٔ عمر عدو هر دم
گره افتد[ع۴] بکار بدسگالان جفا توام	گره از کار[ع۵] یارانش گشاید خالق عالم

نظم تاریخی

ولا سال گرہ بندان بود دلخواہ آصف را
همایون باد این جشن همایون شاہ آصف را
۱۳۲۲ھ

بتقریب حکمرانی و تاج پوشی

قطعۂ تاریخ حکمرانی آقای ولی نعمت بندگانعالی حضور پرنور دام اللہ اقبالہ والی حیدرآباد دکن

میر محبوب علی خان شاہ والا منزلت
۱۹۴۰ سمت
(۱۲) حکمران شد شاد از احسان خلاق زمن
۱۸۸۴ع

چار تا سالش نویسد پنجۂ کلک ولا
۱۲۹۳ف
مملکت رانی همایون بادای شاہ دکن
۱۳۰۱ھ

قطعۂ تاریخ حکمرانی مهاراجہ والی سلطنت میسور دام اللہ اقبالہ

زهی جشنی کہ اندر ملک میسور
(۱۳) سرورافزای هر پیر و جوان شد

خهی رسمی کہ در ایوان شاهی
مسرت بخش قلب راجگان شد

گورنر جنرل هند از برایش
بکر و فر شاهی میهمان شد

مهاراجہ سریرآرای راج است
بحمد للہ کہ این دولت جوان شد

ولا سال همایونش چہ خوش گفت
مهاراجہ بدولت حکمران شد
۱۳۲۰ھ

تاریخ دربار دهلی بتقریب تاجپوشی ملک معظم قیصر هند اڈورڈ هفتم دام اقبالہ

تاج رسل بقول صاحب

مجد اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وسلم ۱۳

ید الله در محاوره اشاره به علی ابن ابی طالب رضی الله عنه ۱۳

تاج گردون بقول صاحب مجمع آفتاب باشد

پس تاج فلک سلطنه ۱۲

صنعت تعمیه صنعتی تعمیه

در تاریخ گوئی کہ اعداد درست شمار کنند ۔ تعریف کمال این

در بالمقصود به تکمیل مادهٔ تاریخ در بالمقصود خود نظرات اجمل کرده ایم ۱۳

قطعهٔ تاریخی

آباد بود تا بقیامت سر ہند	(۱۳)	شاه انگلند و قیصر کشور ہند
ہاتف چو نقیب زد ندا سال جلوس		جشن دربار نامی قیصر ہند ۱۳۲۰

قطعهٔ تاریخ تاجپوشی اعلیحضرت ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند دام اقباله

قیصر ہند شدی فضل خدا تاج بسر	(۱۵)	ہیچ تاجی که بفرق فلک سا نه باشد
سایهٔ تاج رسل باد بفرقت قائم		دائما بر سر تو دست ید الله باشد
چتر بخت بلند شود آن پایه بلند		که سر تاج فلک سلطنه خود گر باشد
دست ملکت افزون شود از وہم و خیال		دست فلک از جاه ملک تو کوته باشد
صنعت تعمیه تا در فن تاریخ بود		تاج پر نور سر فرق شہنشه باشد
		۶۲۳ ۸۰ ۱۰۴۰ = ۱۶۰۳

بتقریب خلعت وزارت

قطعهٔ تاریخ وزارت نواب سر وقار الامرا بہادر وزیر اعظم سلطنت آصفیه

چون مہر کرم خلعت دستوری خود را	(۱۶)	بخشید به بالای مه برج امارت
برجسته رقم زد سنه اش مصدر او		زیبد بوقار الامرا لبس وزارت ۱۳۱۱ ھ

قطعهٔ تاریخ وزارت مہاراجه یمین السلطنه سر کشن پرشاد بہادر شاد تخلص وزیر اعظم سلطنت آصفیه

١٠ [illegible] ٢٠ [illegible] ٣٠ [illegible]

نظم تاریخی

پیشکار دکن کشن پرشاد	(۱۷)	شد وزیر حضور شاه دکن
ای ولا سال سرفرازی اوست		دل ما شاد و چشم ما روشن ۱۳۲۰

جانشینی و تقرر خدمت

قطعهٔ تاریخ تقرر نواب وقار الملک بهادر بر خدمت آنریری سکرتری محمدن علیگڈه کالج

بهر کالج مستقر گردید مرد با وقار	(۱۸)	آن وقار الدوله با افتخار الملک شد
سال تاریخش ولا بی فکر گیتی نوشت		جانشین جانشین محسن وقار الملک شد ۱۳۲۵

بتقریب خیر مقدم

تهنیت تاریخی بتقریب خیر مقدم پرنس آف ویلس (ولیعهد قیصر هند) دام اقباله بحیدرآباد

ای شهنشاه خاتم و کشور یا خوش آمدی	(۱۹)	وی جلا افزای تخت اندیا خوش آمدی
ای دُر رخشندهٔ بحر عطا خوش آمدی		وی سهیل آسمان اعتلا خوش آمدی

ای فروغ مطلع فکر رسا خوش آمدی

ای ارسطو منش مان لقمان و افلاطون شیم		وی تهمتن تن نریمان نیرو گشتاسپ دم
ای سکندر بخت و دارا منزلت جمشید جم		وی مظفر فر سلیمان تخت و افریدون حشم

ظل اللہ ظل حق و ظل خدا بقول صاحب بحر عجم خلیفه و بادشاه پس ظل اللہ شد ۱۲۰۰

دوربین بقول صاحب بحر عجم بمعنی عاقبت اندیش ۱۲۰۰

نظم تاریخی

ای باکلیات پر و بال ہما خوش آمدی

دیدهٔ گیتی بخیر مقدمت فرش رہست — گرد راہت سرمه بخش چشم ہر شاهنشہست

غلغل قطع رہت از پشت ماہی تا مہست — خانهٔ دلہای یک عالم ترا منزل گہست

ای تسلّی بخش ہر شاه و گدا خوش آمدی

در چمن با صد زبان سوسن ثنایت گفته است — شبنم اندر رشتهٔ جان دُرّ مدحت سفته است

در نقاب برگ گل مضمون تو بنهفته است — غنچهٔ دل در ہوایت ہمچو گل بشگفته است

در بہار دولت ای باد صبا خوش آمدی

ای بهندستان ورودت چون صبا اندر چمن — نکہت فیضت چو بوی نافهٔ مشک ختن

تا قدم بنهاده بر تارک ملک دکن — تا چراغ افروختی در خانهٔ چشم زمن

از در و دیوار می آید صدا خوش آمدی

سایه پروردان تو ظل الٰہت گفته اند — آستان بوسان تو گردون پناہت گفته اند

حکمرانان خسرو اقلیم جاہت گفته اند — دوربینان جہان نور نگاہت گفته اند

ای فروغ دیدهٔ اہل صفا خوش آمدی

نظم تاریخی

از شهنشاهان پیشین گوی سبقت برده[۵۱] — از حکیمان سلف حکمت بدست آورده
بر طریق حاتم طائی قدم افشرده[۵۲] — تا بهندستان ز نخل جود خود برخورده

ای چمن آرای گلزار سخا خوش آمدی

شیر با آهو خورد از چشمهٔ عدل تو آب — پشّه از پیل دمان هرگز نمی گیرد حساب[۵۳]
باز و شاهین از شکار کبک دارد اجتناب — جور و بیداد و جفا را کس نمی بیند بخواب

ای توانائی ده هر بینوا خوش آمدی

چشم عالم طالب روی پر انوار تو بود — دیدهٔ اهل دکن مشتاق دیدار تو بود
در دلم سودای جنس قدر بازار تو بود — ای مه کنعان دل مسکین خریدار تو بود

ای متاع نیک لعل بی بها خوش آمدی

بینوایان چشم[۵۴] بر دست گهربار تو اند — جان نثاران دکن جانباز سرکار تو اند
حکمرانان جهان با جان و دل یار تو اند — خسروان دهر سر تا[۵۵] سر وفادار تو اند

ای نگهدار دل اهل وفا خوش آمدی

با تو (ابرائل پرنس) در دکن جهان تاست — جلوه افروزیش رونق بخش هندستان تاست

۵۱ [illegible]
۵۲ [illegible]
۵۳ [illegible]
۵۴ [illegible]
۵۵ [illegible]

پدر ده — ۱۲
بحکم جمع شده دو برده ده درس ۱
۳ شش خانه بقول صاحب
است که نذر شاهزاده فرزاده شد
۳ اشاره بسوی پنج کتب
شاه تخت نشینی او مسلم باشد ۱۲
کلان را ولیعهد نامند که بعدازان
نادر مجاوره معاصرین عجم شاهزاده
حیات خود مختار سلطنت گردانید ۱۲
بحکم عجم کسی که پادشاه او را در
۵ ولیعهد — بقول صاحب

از قدوم او بهار تازه در بستان ماست	نغمه سنج بارگاهش عندلیب جان ماست

مرحبا ای بانوِ گلگون قبا خوش آمدی

یا الهی خسرو ما در جهان پاینده باد	قیصر هندوستان بر فرق عالم زنده باد
آفتاب خاندانش دائما رخشنده باد	مهر ذاتش بر سپهر دولتش تابنده باد

ای ولیعهد در وقت دعا خوش آمدی

خدمت هندوستانت را بجا آورده‌ام	تا ز تألیفات خود این پنجبا آورده‌ام
من بدرگاه عمیمت التجا آورده‌ام	عمر و اقبال ترا دست دعا آورده‌ام

ای پذیرای مقال مدعا خوش آمدی

بر عذار نازک مهتاب عکس خال تست	در دل آئینهٔ مهر فلک تمثال تست
مطلع هفت آسمان شش خانهٔ اقبال تست	خمسهٔ فکر مرا ذوق پذیر سال تست

ای مه برج شهنشاهی بیا خوش آمدی
۱۹۰۶ع

تالیف و تصنیف کتب و اشاعت اخبار

قطعه تاریخ قانون فارسی مؤلفهٔ مرزا کمال الدین سنجر تخلص

نظم تاریخی

ه تخلص کمال ... [illegible] ... ۱۲

نظم تاریخی

چه شجر آن چمن آرای بوستان کمال	(۲۰)	درین زمانه که شیرین مقال گردیده
فلک نیافته چون وی بروی صفحهٔ دهر		اگرچه در طلبش ماه و سال گردیده
ببین به نسخهٔ قانون رحسن تالیفش		میان خلق عدیم المثال گردیده
بدین فصاحت و خوبی و اختصار تمام		وجود نسخهٔ دیگر محال گردیده
ولای ماسهٔ طبع او نمود رقم		پسند خاطر اهل کمال گردیده
		۱۲۹۶

تقریظ تاریخی بر صحیفهٔ زرین مرتبه لاله پراک نرائین - مالک اوده اخبار

نولکشور که مرد خجسته طالع بود	(۲۱)	محبتش بدل خلق نقش بر حجر است
بهار باغ وجودش پراک نارائین		خوشا بهار که در نخل علم پر ثمر است
ضیای چشم مروت امیر روشن رای		حدیقه چمنستان دانش و هنر است
روان طبع سخن مالک اوده اخبار		شه قلمرو انشا رئیس نامور است
به راه صائب خود گرچه آن تفوق داشت		ولی بعقل جوان گویم این به از پدر است
پدر اگر نتواند پسر تمام کند		مقوله عجمی حسب حال این پسر است
ببین صحیفهٔ زرین رحسن تالیفش		که در تسلسل احوال رشتهٔ گهر است

ط دریا را بکوزه کردن در محاورهٔ معاصرین بمعنی چیزی را بکمال اختصار بیان کردن ۱۲

ط کوه نور نام الماسی است معروف که بر تاج قیصرهٔ هند قائم کرده اند ۱۲

نظم تاریخی

صحیفهٔ بمثل یادگار دهر باست | بنام نامی قیصر چه مایه مفتخر است

صحیفه که مشاهیر هند را تاریخ | صحیفه که جلابخش معنی سیر است

زهی وضاحت مضمون باختصار بیان | عجوبه ایست که دریا بکوزه در است

سواد بخش معانی بود سواد خطش | بیاض بین سطورش تجلّی نظر است

پسند خاطر اهل کمال چون نشود | که از کمال مؤلّف زمانه باخبر است

هنروران جهان قدر و قیمتش دانند | که کوه نور باکلیل فرق تاجور است

همای اوج سعادت بدام او افتد | اگر توجّه شه را بجانبش نظر است

بعید نیست که قیصر کند برو نظری | که این خزینه ازان بارگه قریب تر است

طلا کند مس بی مایه را نگاه کرم | شگرف نیست اگر کیمیا ز خاک در است

مؤلّفش همه تن در خور خطاب پدر | که یک اشارهٔ سلطان وسیلة الظفر است

سزد که نایب قیصر شود محرّک او | بعندلیب چمن احتیاج بال و پر است

ز دست من نرسد هیچ جز بصدق دعا | که ارمغان سخنور سه حرف مختصر است

ولا بلوح کتابش رقم زند تاریخ | نشان هستی نام آوران ز آب زر است

۶۱۹۱۰۳

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ اجرائی پیسه اخبار روزانه

(۲۲)

بجان و دل ستایم مولوی محبوب عالم را ‎ ‎ ‎ ز زور بازوش بنیاد این اخبار قائم شد

بحمد الله که حسن صورت اخبار روزانه ‎ ‎ ‎ جلا افزای چشم قدردانان مکرم شد

طراز معنیش تسکین ده دلهاست عالم را ‎ ‎ ‎ سواد خط بیاض کاغذش حسن مجسم شد

قلم بشکست بر مضمون نگارش کاتب قدرت ‎ ‎ ‎ گروه خرده‌گیران را سواد دیده ندیم شد

چه تصویریکه از خال و خطش بر صفحهٔ گیتی ‎ ‎ ‎ تجلای نگار صورت معنی مسلم شد

ز رو افزونی قدرش همین یک نکته تصدیقی ‎ ‎ ‎ که نقد قیمت سالانه از وهم و گمان کم شد

زبان معترض اندر دهن کیفیتی دارد ‎ ‎ ‎ بتحریک نهان پهلونشین حرف مدغم شد

پی سالش همی آرد و لا برجسته تشبیهی ‎ ‎ ‎ که حسن شاهد رنگین بیان محبوب عالم شد

قطعهٔ تاریخ تالیف کتاب حیوٰة الحکام مؤلفهٔ مصنف کلیات هذا

(۲۳)

شکر خدا راست که تالیف من ‎ ‎ ‎ یافت بآوان نکو اختتام

بندهٔ دیرینهٔ نمک‌خوار او ‎ ‎ ‎ پیش کشیدش بحضور نظام

مایهٔ ناز است که حسن قبول ‎ ‎ ‎ نامورم ساخته در خاص و عام

سما اوج سمای در محاوره
معاصرین عجم یعنی بلند است
بهار ذکر این کرده بر معروف قانع
سما طلسم بستن یعنی عجوبه
قائم کردن و در حیرت انداختن
بهار ذکر این بر لفظ طلسم کرده ۱۲۵۶
سما برکندن یعنی بکمال ... عرفی
اسم فاعل ترکیبی است از مصدر
برکردن و برکردن بمعنی صاحب
بحر عجم یعنی ظاهر کردن و بمحاط
نگاه داشتن ۱۲۰

نظم تاریخی

خسرو ما به فلک مملکت / نیّر اجلال تو تابد مدام
بر سر ما تا ابد زنده باش / با همه اقبال و همه احتشام
بر ورق مهر بود دفترت / از قلمت ملک تو گیرد نظام
ساقی تقدیر تو بدهم ترا / بادۀ امید بریزد بجام
فکر بلند تو شود اوج سمای / طائر اقبال درافتد بدام
کام روا باد ولی عهد تو / آصف ما باد الٰهی بکام
بلبل فکرت نوا سنج سال / نسخۀ نایاب جریدۀ الکرام

قطعۀ تاریخ کتاب عطیات سلطانی مؤلفۀ والا

نوشتم درین نامه مضمون خاصی / (۲۴) که از لطف عام ملوکست قسمی
چه قسم آن که منعم کند مفلسی را / در آئینۀ دل چه بیند طلسمی
طلسمی که آبی دهد از سرابی / چه جان آتشی برکند از خاک جسمی
چه جسم آنکه یک لفظ و صد معنی او / عطیات سلطانیش کردم اسمی

قطعۀ تاریخ طبع دیوان جناب مولوی حافظ جلیل حسن جلیل تخلص شاگرد امیر مغفور استاذ السلطان

سله اختر تخلص جناب
[illegible]
[illegible]

نظم تاریخی

نظم جلیل چاپ شد از لطف کردگار	(۲۵)	کین مژده همچو روح و روانی بتن رسید
از حسن سعی اختر و یمن خجسته بخت		انجام کار طبع بوجه حسن رسید
آن داستان بلبل و گل باز تازه شد		تا نکهتش بدست صبا در چمن رسید
کز پای تخت آصف نام آور دکن		مضمون بدست فکرت اهل سخن رسید
شکر خدا هر آنچه دلم خواست یک بیک		در لحظهٔ خوشش از کرم ذو المنن رسید
بالیدم و بجامه نه گنجیدم از سرور		چون این خبر بگوش خبرجوی من رسید
کلک ولا نوشت بتاریخ انطباع		جان سخن بقالب طبع دکن رسید
		۱۳۱۲ ۸ ۳

قطعات تعمیر عمارات

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای حاجی بادشاه سفیر ترک بمقام مدراس

گرامی منزل و فرخ مکانی	(۲۶)	که قصر آسمان شد پیش او پست
بیان واقعی شد سال تعمیر		همایون قصر حاجی بادشاه است
		۱۳۱۲ ۹ ۸

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای جناب نواب عماد جنگ بهادر میر مجلس عدالت العالیه حیدرآباد

مدبر امارت میر مجلس	(۲۷)	که عالی پایهٔ خیلی هوشمند است

صرف خاص - در محاورهٔ دکن مراد اراضی خاص و علاقۀ خالص را گویند که برای مصارف ذاتی خاص والی سلطنت مخصوص است

سخن سنجی که طول باع فکرش	فراز بام معنی را کمند است
بنا فرمود نورانی بنائی	که چون بانی بعالم سربلند است
ولاؔ تاریخ تعمیرش چه خوش گفت	تعالی الله مکان دلپسند است
	۱۲۹۹ هجری

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا فرمودهٔ نواب صدیق یار جنگ بهادر ناظم دفتر ملکی حیدرآباد دکن

[illegible]	اینک از احسان بحسن عمارت گرفت	(۱۸)	خانهٔ رب العباد سجده گه مسلمین	[illegible]
[illegible]	کلک سروش ولاؔ سال بنایش نوشت		معبد قدسی مقام مسجد اقصی است این	[illegible]

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ ولاؔ بمقام سلطان پوره متعلقات حیدرآباد دکن

مسجد صرف خاص سلطانی	(۲۹)	تن سلطان پوره را جان است
سد اسکندریست دیوارش		فاصل حد کفر و ایمان است
رکن ایمان بود ستون بلند		سقف عالیش ظل سبحان است
نهر او سلسبیل باغ جنان		آبرو بخش سجدهٔ عثمان است
سال تعمیرش از سروش ولاؔ		مسجد صرف خاص سلطان است
		۱۳۱۸ هجری

قطعهٔ تاریخ بنای مکان دفتر تحصیل جهانگیر بسعی سید ظهیر الحق تعهد دار

[illegible]

نظم تاریخی

پی کرسی نشینان بهر گیسو	حکومت خانهٔ تحصیل جاییست
ز زیبا کاری حسن عمارت	زمین تا آسمان محو جلاییست
عیان نور حق از دست کرامت	تعالی الله چه عالیشان عطاییست
بنای خوش مکان یادگاری ۱۲۳۶	مکان مستحکم و محکم بناییست ۱۲۳۶

تواریخ وفات

قطعهٔ تاریخ شهادت مولوی محمد زمانخان شهید شاهجهانپوری

محمد زمان خان عالی نژاد	(۳۱)	سر شام چون مهر گردون نهفت
ولا فکر سال شهادت نمود		فلک هفتم ماه ذی الحجه گفت ۱۲۹۴

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمود نواز خان مرحوم عم ولا

کریم النفس از دنیا سفر کرد	(۳۲)	مقامش منزل مقصود بادا
دعای مغفرت شد سال رحلت		خدایا عاقبت محمود بادا ۱۲۹۵

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمد جهانگیر مهتمم دریافت انعامات حیدرآباد دکن که شهیر و بزرگ و بصفات خاص

خدایا این چه نافرجام روز است	(۳۳)	که از شام بلا افزون سیه تر

با جلاس حاکم پیش کنند ۱۲
مقرر کنند و دعاوی زدران روز
را نام است که برای سماعت دعاوی
حلقه پیشی که جاوی روز معین
و برای عوض نیز آمده ۱۲
معنی گذاردن و ترک دادن
صاحب بحر عجم بروزن و
گذاشتن به معنی
تخفیف کلوگیر و گلوگیر دم ۱۲
گلوگیر بمعنی بیماری ۱۲

نظم تاریخی

زبان گردیده با فریاد همدم — نفس را تحریر شد گلوگیر ۵۱
الم پشت جهان شکل کمان کرد — رساند از آه دل بر سینه‌ها تیر
ز تار ناله و فریاد عالم — مسرت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم — ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چه این افسانه‌ها بی فی المثل بود — بجستم از سروش غیب تعبیر ۵۳
سروشم داد تاریخی جوابی — جهان بگذاشت بیچاره جهانگیر ۱۲۹۹

قطعه تاریخ رحلت محبّی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

ای واقف قانون عدالت افسوس (۳۴) وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشی حق رفتی و گفتم تاریخ ۵ — مقصود علی نمود رحلت افسوس ۱۳۰۰

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار (۳۵) باسط علی ز دیدهٔ گیتی شده نهان
حیف از تو ای فلک که غم رحلتش مرا — بسمل صفت نمود بچاک الم طپان
تیر غمش چو سینهٔ عالم فگار کرد — پشت جهان خمید مگر صورت کمان

مطلع آب و رنگ - تقویمی
آصف الفقات طراوت د
تاریخ - ۱۳۰۱

نظم تاریخی

واحسرتا که شد ز سموم اجل خراب / آن نو بر بهار هنرهای بیکران

تاریخ انتقال وی اعرضه می دهد / باسط علی بدار جنان شد ازین جهان

۱۳۰۱

مرثیهٔ تاریخی وفات نواب سرسالار جنگ مختار الملک اوّل - وزیر اعظم سلطنت آصفیه

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک / (۳۶) آنکه در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ

حامی خلق خدا شیرازهٔ بند مملکت / ماهر هر کار - عالی فهم - نقّاد زرنگ

جوهر کان کرامت گوهر بحر کمال / نیّر برج امارت مهر چرخ هوش و هنگ

خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان نیکو مقال / آنکه از حسن بیان آورده دلها را بچنگ

ظلمت آباد دکن را مهر ذاتش نور داد / داد او بیداد را برداشت چون ز آیینه زنگ

حیف از چرخ جفا کار آه از جور سپهر / کافتابی را نهفت از چشم عالم بیدرنگ

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جهان / آسمان زد شیشهٔ عمر عزیزش را بسنگ

شد دوتا در ماتمش پشت فلک مانند قوس / زین سبب بارد مصائب همچو باران خدنگ

تا فغان و ناله برخیزد ز دلها متّصل / اندرون سینه ها راه نفس گردیده تنگ

سنبلستان جهان سرخست چون خون شهید / بسکه باریدست چشم خلق اشک لاله رنگ

ملک هندار جلتش تنها نباشد ناله کش | در نخرادار لیست وهم وشام با چین و فرنگ
ای ولا بس کن زاشک و آه و فریاد و فغان | صبر کن زنهار با تقدیر یزدانی مجنگ
در قضای حضرت باری نباید دخل کرد | کاندرین ره بنگری اندیشه را با پای لنگ
ثبت کن سال وفاتش بر سر لوح مزار | فائز دار البقا گردید سر سالار جنگ

۱۳۰۰

ایضاً قطعهٔ تاریخ دیگر

مختار ملک داد گر کشور دکن | (۳۷) ظلمت سرای کون و مکان از قضا گذاشت
تا زیست کرد همسر خود در جهان نداشت | هر گه که مرد نام نکو در قفا گذاشت
در روزگار هر که جفا بود پیشه اش | از هیبتش سجیهٔ جور و جفا گذشت
آیینه کرد ملک دکن را بنور عدل | خود از جهان گذشت و بر وی اش جلا گذاشت
واحسرتا که بر ورق دهر کس نماند | دور زمانه هیچ کسی را چو وا گذاشت
واحسرتا که فرد فرید از زمانه رفت | رفت آنچنانکه عقل و دل خلق جا گذاشت
واحسرتا که همچو گلی را خزان ببرد | برد آنچنان که طاقت صبر ش ولا گذاشت
با خود نبرد هیچ مگر نیکی عمل | بر روی دهر شهرهٔ جود و سخا گذاشت

له صنعت ترصیع — اصطلاح عمل قطعیه و تقفیه [illegible] تاریخی [illegible] مصرعه اشعار [illegible] تاریخ [illegible] تعریف [illegible] کامل [illegible] ۱۳

نظم تاریخی

	رحمت بروح پاک وزیریکه هیچ زیست		احسان نمود و مزد عمل بر خدا گذاشت		
	افسرده خاطرم سنه انتقال گفت		سالارجنگ وای جهان فنا گذاشت ۱۳۰۰		

ایضاً قطعهٔ تاریخ بصنعت ترصیع

۱۸۸۴	الٰهی دار الجنان گردیدزین دیر خراب	(۳۸)	صاحب همت وزیر با خبر سالارجنگ	۱۹۹ ۳۴۹
۱۳۹۲	سال او گوید ولای درمند جان نثار		سیر گلزار جنان بگزید سر سالارجنگ	۱۳۰۰

قطعهٔ تاریخ وفات مکرمی مولوی نیاز احمد وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه بصنعت ترصیع

۱۳۹۳	پاکباطن آسمان علم و فضل	(۳۹)	از قضا زین دار فانی شد روان	۱۸۸۳
۱۹۱ ۱۳۰۸	گفت رضوانم ولا از بهر سال		شد نیاز احمد بگلشت جنان	۲۱۲ ۱۳۰۱

قطعهٔ تاریخ رحلت خیر النسا بیگم مرحومه محل خاص نواب غلام غوث خان مرحوم رئیس کرناتک

حیف از جهان که مالک دیرینهٔ وطن	(۴۰)	زین خاکدان گذشت و بملک بقا رسید
حیف ای فلک که بیگم خاص امیر هند		رخت سفر ببست و بدار الجزا رسید
فریاد از آن زمان که نشانی از او نماند		در ساعتی که نعرهٔ واحسرتا رسید
واحسرتا که در چمنستان زندگی		در موسم نسیم چه باد فنا رسید

سلطان بلبل شیراز کنایه باشد از سعدی علیه الرحمه کرده است
مصرع ثانی متقاضی آن است
یعنی اشاره گلستان و بوستان که از تصنیفات او کتابی معروف
سنه این مصرع مال سعدی است ۱۲
علیه الرحمه ۱۲
صنعت تعمیه صنعتی است
از صنائع جلی که تعریف کاملش در تالیف خود مواهب الجلی کرده ام
اعداد (خیر النسا) با اعداد (شیر بنا) جمع شود تاریخ مطلوب می برآید و همچنین در مصرع آخر ۱۲

نظم تاریخی

گوییم مگر که ما در گیتی خبر نداشت — زین ماتم و غمی که زد ستش بما رسید
چشم جهانیان بغمش اشک خون گریست — گوئی که ناوکی بدل اندر فرا رسید
دل بیقرار گشت و جهان تیره در نظر — چون این خبر بپرده گوش وفا رسید
بیچاره زین دلم که طپیدن نهان نداشت — زان صدمه که بر جگرم بر بلا رسید
گو مصرعی که بلبل شیراز زد نغیر — در گلستان دهر بگوش آشنا رسید

آن پیر لا شده را چو سپردند زیر خاک — خاک از زمین بدامن پیر سما رسید
سیارگان دور فلک منتشر شدند — شور غمش ببین کجا تا کجا رسید
تاریخ او به تعمیه گوید سروش غیب — خیر النسا حضور شه انبیا رسید
+۹۵۲ ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ
روح الامین بگفت که بنگر مراتبش — خیر النسا بدرگه جل و علا رسید
۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ

تاریخ رحلت مولوی سید محمود بیرسٹر ایٹ لا جج ہائی کورٹ الہ آباد

چون حامی قوم و افتخار ملت — (۴۱) فرمود ازین جهان فانی رحلت
گفته سنه وفات او فکر ولا — سید محمود شد بقصر جنت
۱۳۲۱ھ

قطعه تاریخ رحلت استاذی مولوی نجم الدین حسن خان - افضل تخلص

[illegible]

نظم تاریخی

کرد تیر آه هجران کار یکدیگر تمام (۴۲) زانکه از بار غمش پشت جهانی قوس شد
چشم گریان را ندا سامی شود سال وفات جای نجم الدین حسن بر مطلع فردوس شد ۱۳۲۲ھ

مرثیه تاریخی رحلت نواب محسن الملک بهادر آنریری سکرٹری محمدن علی گڑھ کالج

محسن قوم گزین ملک فنا هجرت کرد (۴۳) تا دم زیست بغمخواری ما دعوت کرد
بود در پیش روی همقدم سید[51] ای چه سجاده نشینی که برو سبقت کرد
داشت با خلق خدا خلق پیمبر قائم با تبختر فلشان هو صله اش نفرت کرد
رهبر مسلک احکام شریعت می بود تا توانست مگر پیروی سنت کرد
فطرت او با لوالعزمی خود داشت صفت رونقی داد بهر کار که او همت کرد
دست از شیوهٔ راحت طلبی باز کشید تا بزحمت کشی بار سفر عادت کرد
حیدرآباد هم از نخل وجودش برخورد سعی وافری شادابی این دولت کرد
والی ملک دکن آصف[52] سادس بکرم محسن الملک خطابش عوض خدمت کرد
با خطابیکه سزاوار همین خدمت بود نام نامیش باطراف جهان شهرت کرد
نائب سلطنت هند گورنر جنرل تمغهٔ قیصریش داد و بسی عزت کرد

نظم تاریخی

گرچه بودند و گذشتند حکیمانه بسی ... شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد
منهمک بود شب و روز بغمخواری ما ... خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد
نظر خوش گذرش داشت دل خلق بدست ... سخن او همه را شیفتهٔ الفت کرد
مرتبت داشت ولیکن بره خدمت قوم ... بنده بود که ترک تزک و حشمت کرد
تلخ گفتاری عالم بشکر خنده ببرد ... زهر بدگوئی ما را عوض شربت کرد
حرمت هرکس و ناکس بنظر داشت مدام ... با حریفان جفاجو کرم و شفقت کرد
مزد محنت بخداداد خلوص عملش ... بارک الله که بی مزد عمل محنت کرد
کرد کاری زپی قوم که بیکار نرفت ... آنچه پیغمبر برحق بحق امت کرد
وای در چشم زدن ملک بقا را بگزید ... دیر نگذشت کزین دار فنا رحلت کرد
هر که بشنید صفاتش بدعا کردش یاد ... وانکه نامش بزبان برد و برو رحمت کرد
وا دریغا فلک کج روش ناهنجار ... برهم این دفتر و شیرازهٔ جمعیت کرد
قوم اسلام چه نقصان عظیمی بر داشت ... کافتش مایهٔ نقد دل و جان غارت کرد

روی گل سیر ندیدیم بهار آخر شد ... که ببربادی این باغ خزان عجلت کرد

نظم تاریخی

الاله داغی بجگر دارد و ما هم داغی	داغ هجران که فلک در حق ما قسمت کرد
دیدهٔ عالمیان در اثش خون بگریست	تا دل از سوز غم رحلت او رقت کرد
دولتی بود گرانمایه که از دست برفت	وای چرخ کهن از مایهٔ خود غفلت کرد
حیف از مادر گیتی که کشد فرزندی	تف بر و لیش که ستمگار چنین حرکت کرد
ای ولاتن زن و این مرثیه را طول مده	که بتقدیر الهی نتوان حجت کرد
دستگاهی که بفن جملت داده خدا	صرف اینکار بباید بعبودیت کرد
فکرت من بسر لوح دل از سال وفات	نقشها یافت که گوئی قلم قدرت کرد
رحلت محسن ملک آه چه کلفت زده است ۱۹۰۷ء	مایهٔ صبر و دوای دل ما رخصت کرد ۱۹۶۳ بکرماجیت
ما فرومانده بماندیم درین غمکدهٔ ۱۹۰۷ء	هادی صادق ازین ملک فنا هجرت کرد ۱۳۳۶ محمدی
ما بر نجوری و تاریکی خود جان بلبیم ۱۹۰۷ء	سید القوم مسیحا دم ما رحلت کرد ۱۳۱۷ف
حیف هنگام خبرگیری ما نیست کسی ۱۹۰۷ء	هاتف قوم بگذار حسان رحلت کرد ۱۸۲۹ شالوابن
داشت کاری مگر آنجا پی قوم ممتاز ۱۹۰۷ء	محسن الملک بزودی سفر جنت کرد ۱۳۲۵ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت نواب نادر جنگ فرزند نواب سرافسر الملک بهادر کے سی آئی ای

دیگر حسب قواعد ۱۳
ماده تاریخ را بدل کنند بحروف
آن است که حروف اصلی
الحمل کرده اند و حاصل آن
که بلفظ در تاریخ حروف بعد
از صنایع جمل که صراحت
بسط مقوی بصنعتی است

نظم تاریخی

او غرق نه آب شد و غرق غمش ما
ای وای که این زنده و صد حیف که آن مرد

ای مادر فرزندکش از دست تو فریاد
تو پیر کهن ساله بمانی و جوان مرد

جان بود مگر زندگی جسم جهان را
تن زنده بگو رست اگر جان جهان مرد

استاد شنا بود کشندش مدوسه کرد
هیهات چه افتاد و ندانم که چسان مرد

ای سلسله جنبان قضا دست تو کوتاه
زین حادثه استاد شناعی نتوان مرد

ای کاتب تقدیر چرا فاش نکردی
آن راز نهفته که نه آب نهان مرد

داد از ستم دور سبک سیری افلاک
کشتی بسرش آمد و زین بار گران مرد

حیف ای فلک سفله که دستش نگرفتی
غربت بسفر داشت که بی آب و توان مرد

حیف است اگر شمع بمیرد سر مغرب
زانسان که چراغ سحری وقت اذان مرد

خاموش و الا نوحه بفریاد روا نیست
کز حکم قضا چاره نمیداشت از آن مرد

شد مصرع سعدی سنه بسط مقوی
این ماتم سخت است که گویند جوان مرد
۱۳۴۶

نقشه تبادله حروف مقویه

حروف اصلی	ا	ی	ن	م	ا	ت	م	س	خ	ت	ا	س	ت	ک
نتیجه بسط مقوی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]	[illegible]	ا	[illegible]
اعداد	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

حروف اصلی	ه	[illegible]	ه	[illegible]	[illegible]	ه	[illegible]	ه	—	[illegible]	[illegible]	ا	ه	٠
نتیجہ بسط مقوی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	١٠	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٠
اعداد	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	١٠	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٠

میزان اعداد حروف (نتیجہ بسط مقوی) ۱۳۳۶ ہجری نبوی ﷺ

قطعات تاریخ کلیات ولا

طبعزاد عالی جناب مولوی لطیف احمد صاحب اختر تخلص خلف الصدق جناب امیر مغفور

نظم تاریخی

چو طبع گشت بصد حسن کلیات ولا
ہر آنکہ دید پسندید و شد بدل شیدا

زہے سخنور کامل کہ کلک وا فشاند
ہزار ہا گل معنی چو لولو لا لا

چرا شود نہ عزیز جہان کلام چنین
فصیح و دلکش و زیبا و انجمن آرا

نوشت مصرع تاریخ خامۂ اختر
بیا ببین سخن دل فروز و لطف افزا
۱۳۳۸ھ

طبعزاد عالیجناب غلام حسن صاحب جواہر رقم تمیز تخلص دگار مہتمم کتب خانہ شاہی سلطنت آصفیہ

ببین طبع شد کلیات ولا
بافضال خلاق کون و مکان

پئے سال طبعش رقم زد تمیز
بہار گل گلشن بی خزان
۱۳۳۸

طبعزاد عالیجناب مولوی جلیل حسن صاحب جلیل تخلص استاذ السلطان جانشین حضرت امیر مغفور

ای خوشا دیوان کہ ہر شعرش بود مرغوب دل
گشت بہر اہل فن مقصود جان مطلوب دل

نظم تاریخی

مصرع تاریخ طبعش زد رقم کلک جلیل ... نظم والای ولا مطبوع دل محبوب دل
۱۳۲۸ھ

وله

دیوان ولا جلوه نمود و دلِ من برد ... این شاهد فکر است که معشوق حسین است
خواهد شد اسیر خم زلفش همه عالم ... این وهم و گمانم نبود بلکه یقین است
هر مطلع تابنده چو آید به نگاهم ... دانم که مه چارده یا مهر مبین است
گوید بدین حسن که آراست سخن را ... الفاظ چو انگشتر و معنی چو نگین است
این مصرعِ تر گفت جلیل از پیِ سالش ... دیوان گهرریز و گهربیز ثمین است
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد میران صاحب شہا تخلص خلف الصدق مولوی حبیب الله ذکا نور الله مرقده

این نظم بی‌مثال که بوده است از ولا ... هر وصف خوب مدحت شایسته را سزاست
از روی آن کرشمه که دارد بخویشتن ... هر شعر دلفریب و دل آویز و دلرباست
از بسکه دل‌پسند فتاده است نظم او ... لب‌های اهل فن همه در شور خنده است
این است آن کلام که مدح و ثنای او ... زانسان که درخور است بران دسترس کراست
اینست آن سخن که سخن نیست اندران ... یکتا و بی‌همال بفن سخن ولاست

نظم تاریخی

مجموعه‌ایست این که پی دفع غم به / سازد گر ستاره سپندش بسی بجاست

در فکر سال طبع سها بود نقش / ده نظم دلفروز بفرمود هست راست

۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب مولوی عبدالواسع صاحب صفا تخلص

طبع گشته کلیات نظم نواب ولا / خویش را ز احصای خوبیهاش قاصر یافتیم

گوهر تاریخ بهر سال طبعش ای صفا / گلشن فکر ولا رنگین و نادر یافتیم

۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب منشی محمد عبدالرحمن صاحب کاتب دیوان آصف و شاکر وغیره کلام شاهان دکن کاتب تخلص

چون کلیات نظم ولا سخن طراز / مطبوع گشت و هم شده مطبوع خاص و عام

از کاتب حقیر بگفتا سروش غیب / تاریخ طبع نظم ولا افصح الکلام

۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب مولوی سید نوازش علی صاحب لمعه تخلص خلف الصدق حضرت شعله نورالله مرقده

کلام فارسی خویش طبع کرد اکنون / عزیز جنگ بها در سخنور یکتا

نوشت خامه من لمعه مصرع تاریخ / عزیز دلها نظم عزیز جنگ ولا

۱۳۲۸

وله

شد فکر ولا روشن از منتخب نظمش / گوئی که سبق بردست بر انوری و جامی

ای لمعه چه خوش گفتم لامع شده طبعش	در قالب طبع آمده جان سخن نامی ۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب میر محمد علیخان بهادر ناظم تخلص

خوشا طبیعت نواب نامدار ولا	که نظم اوست بعالم پسند خاطرها
سروش غیب بتاریخ نظم او ناظم	کلام شاه سخن چه بهر ادب گفتا ۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد عبد الجلیل صاحب نعمانی تخلص مهتمم امورات مذهبی سمستان ناراین پور

مژده باد اندرین ولا شد طبع	نسخه‌ٔ از مصنفاتِ ولا
این گرانمایه هر که دید بگفت	بارک الله فی حیاتِ ولا
می ندارد عدیل خویش بملک	ذات والای خوش صفاتِ ولا
در دکن قند پارسی دریاب	بطفیل تفضّلاتِ ولا
هست این لمعها که می نگری	مظهری از تجلّیاتِ ولا
داری ار ذوق نکته سنجیها	فهم کن حرفی از نکاتِ ولا
از پی سال دیدنی دارد	رخ زیبای کلّیاتِ ولا ۱۳۲۸
سال دیگر پسند اهل زبانست	ذوق جاوید کلّیاتِ ولا ۱۳۲۸ھ

نظم تاریخی

طبعزاد والا مصنف کتاب

نظم تاریخی

زانروز که مجموعهٔ نظمم شده مطبوع — افتاد در اطراف جهان شهرهٔ نامم

گویند که بردند بایران سخنم را — در خطّهٔ شیراز شود قدر کلامم

طغرا بگلستان سخن از گل رنگین — صد بار بهمرنگی خود داد پیامم

شکّر شکند طوطی طبعم ببلاغت — سعدی بره ذوق فرستاد سلامم

دارد خلشی در دل فردوسی طوسی — در معرکه بندی ز زبان نوک حسامم

بردیم برنگینی مضمون سبق از گل — تا بلبل تبریز در افتاد بدامم

فکرم بغزل بندهٔ هم مشرب حافظ — کو بادهٔ توحید فرو ریخت بجامم

هم مسلک عرفی بقصائد سخن من — همپایهٔ قدسی به ثنا طرز کلامم

خاقانی وقتم بره فکرت عالی — مضمون بلندم بفلک کرده مقامم

فوقی ببیدم بوسه دهد - باقر کاشی — در حلقهٔ بزم شعرا خوانده امامم

بشکست قلم بر بد من کاتب قدرت — در ملک سخن دور زند چرخ بکامم

طبعم نبود خوگر آئین تعلّی — دلدادهٔ تعظیم شهیران کرامم

نظم تاریخی

آن چیز که پیش شعرا سحر حلال ست — در حیطهٔ اقلیم سخن باد حرامم

بر خواجگی خویش نازم بحقیقت — در حضرت سلطان دکن هیچو غلامم

پروردهٔ دربار توام حضرت آصف — وابستهٔ این دولت سرکار نظامم

ذات تو سخن پرور و نام تو سخنور — صد شکر که در ملک تو افتاد قیامم

باشم بدعاگوئی عهد تو موظف — شاغل به ثناخوانی لطف تو مدامم

چون راقم و معنی و ذکاء الله و طوبیٰ — زو سکهٔ نام آوریم بخت بنامم

صد مایهٔ ناز است ولا کرئی تاریخ

دارند بدل اہل زبان ذوق کلامم

۱۳۴۸ھ

فرہنگ کلیات نظم ولا

نشانِ سلسلہ	اصطلاح	نشانِ صفحہ	نشانِ شعر
۱	۲	۳	۴
	الف ممدودہ		
۱	آب آتش رنگ	۳۶	۱۱
۲	آب آتشگون	۳۵	۵
۳	آب آتشین	۴۴	۱۵
۴	آب آہن	۵۰	۵
۵	آب آہن تاب	۹۰	۶
۶	آب از آتش برآوردن	۶۸	۴
۷	آب از آہن جدا کردن	۳۱	۴
۸	آب از آہن کشیدن	۳۸	۱۸
۹	آب از جگر گرفتن	۳۶	۹
۱۰	آب از چشم کسی گرفتن	۱۴	۴
۱۱	آب از دہن گل چکیدن	۳۸	۲۲
۱۲	آب از سر گذشتن	۳۹	۱۰
۱۳	آب از کسی گرفتن	۶۶	۶
۱۴	آب از یک چشمہ خوردن	۵۳	۳
۱۵	آب افسردہ	۵۲	۱۷
۱۶	آب بادہ رنگ	۳۲	۷
۱۷	آب بجان دویدن	۲۹	۶
۱۸	آب بجوے بستن	۵۴	۴
۱۹	آب بدہان	۱۱۱	۶
۲۰	آب بدہان آمدن	۴۲	۲۰
۲۱	آب بر آتش زدن	۷۳	۱
۲۲	آب بر آتش می بافد	۷۰	۷
۲۳	آب بر آیینہ ریختن	۱۰۰	۲
۲۴	آب بر آیینہ زدن	۶۶	۱
۲۵	آب بر بنیاد بستن	۵۴	۷
۲۶	آب بر چہرہ ریختن	۱۸	۱۲
۲۷	آب برداشتن	۴۲	۳
۲۸	آب برداشتن زخم	۴۲	۱۳
۲۹	آب بردن	۵۲	۱۹
۳۰	آب بردن از چیزے	۱۵	۸
۳۱	آب بر دیدہ زدن	۳۹	۹
۳۲	آب بر روی آب دویدن	۷	۲
۳۳	آب بر لب ریختن	۳۱	۳
۳۴	آب بروے کار آمدن	۱۴	۶
۳۵	آب بروے کار آوردن	۱۰۹	۲

۳۶	آب بقا	۵۸	۵
۳۷	آب چشم	۳۱	۲
۳۸	آبچین	۱۰۶	۸
۳۹	آب حسرت	۴۴	۱۱
۴۰	آب خجلت	۶	۷
۴۱	آب خمار	۳۷	۸
۴۲	آب خوردن از چیزے	۲۴	۱
۴۳	آب خوردن دل	۵۲	۱۵
۴۴	آب دادن تیر و خنجر	۱۰۵	۱
۴۵	آبدار	۵۳	۱۴
۴۶	آب داشتن	۴۲	۶
۴۷	آب داشتن تیغ	۴۱	۵
۴۸	آب داشتن گوہر	۱۰۳	۳
۴۹	آبدان	۱۹	۲
۵۰	آب در جگر داشتن	۴۱	۱۱
۵۱	آب در جو	۴۷	۶
۵۲	آب در جو آمدن	۱۱۶	۳
۵۳	آب در جو بودن	۴۳	۲
۵۴	آب در دل شدن	۱۰۵	۷
۵۵	آب در دہن	۶۸	۱
۵۶	آب در دیده سوختن	۳۹	۱۶
۵۷	آب در سر دارد	۴۱	۸
۵۸	آب در سر داشتن	۱۰۶	۴
۵۹	آب در شکر دارد	۴۲	۱۵
۶۰	آب در میان	۱۶	۶
۶۱	آب در میان داشتن چیزے	۴۲	۱۷
۶۲	آب درزو	۵۲	۱۸
۶۳	آب دست	۲۳	۲
۶۴	آب دویدن بجان	۳۹	۶
۶۵	آبدیده	۳۹	۸
۶۶	آب رفته در جوی آوردن	۱۰۹	۱۳
۶۷	آب ریختن	۴۹	۴
۶۸	آب زدن	۴۲	۹
۶۹	آب زر	۴۲	۵
۷۰	آب زندگی	۵۳	۴
۷۱	آب ساختن	۳۶	۳
۷۲	آب سبیل	۷۲	۱
۷۳	آب سپید	۳۸	۸
۷۴	آب سفر	۳	۵
۷۵	آب شدن	۴۴	۱۸
۷۶	آب شدن دل	۶۵	۱۱
۷۷	آب شمشیر قضا خوردن	۱۲۳	۱

۷۸	آب شہادت چشیدن	۳۴	۱	۹۹	آب یاقوت	۸۹	۴
۷۹	آب کردن	۳۸	۹ و ۱۷	۱۰۰	آتش آیینہ	۳۷	۳
۸۰	آبکش	۱۱۱	۱۰	۱۰۱	آتش از آب برآوردن	۱۰۳	۱
۸۱	آب کشیدن	۹۲	۴	۱۰۲	آتش از چشم گرفتن	۱۷	۱۳
۸۲	آب کشیدن زخم	۳۹	۱۲	۱۰۳	آتش از دل کشودن	۳۶	۱۰
۸۳	آب گردانی	۶۵	۸	۱۰۴	آتش از سنگ وریانیدن	۵۶	۶
۸۴	آب گردش	۶۵	۷	۱۰۵	آتش افروز	۸۱	۷
۸۵	آب گردیدن	۱۰۹	۱۰	۱۰۶	آتش پرآب	۵۲	۱۶
۸۶	آب گرفتن	۱۴	۷	۱۰۷	آتش تر	۳۶	۸
۸۷	آب گرفتن چشم	۱۵	۹	۱۰۸	آتش چکیدن از بخت	۳۸	۱۵
۸۸	آب گرفتن مکان	۱۴	۳	۱۰۹	آتش خاموش	۱۱۱	۳
۸۹	آب گفتن	۹۰	۵	۱۱۰	آتش خوردن	۳۸	۲۱
۹۰	آب گہر	۲۴	۵	۱۱۱	آتش در آب روشن کردن	۶	۵
۹۱	آبگیری	۶۴	۶	۱۱۲	آتش درجان	۴۷	۱
۹۲	آبگیری کردن	۶۵	۵	۱۱۳	آتش روز	۶۷	۳
۹۳	آب مردہ	۱۰	۴	۱۱۴	آتش زبان	۱۰۹	۳
۹۴	آب منجمد	۳۲	۹	۱۱۵	آتش زدن	۶۲	۵
۹۵	آب ندیدہ موزہ از پا کشیدہ	۳۹	۷	۱۱۶	آتش زیر پا داشتن	۱۰۶	۳
۹۶	آب و جاروب کشیدن	۲۲	۲	۱۱۷	آتش سیال	۴۴	۳
۹۷	آب و رنگ	۳۳	۸	۱۱۸	آتش شدن	۳۶	۵
۹۸	آب یافتن	۱۷	۷	۱۱۹	آتش عنانی	۳۵	۱۰

۱۲۰	آتش فروختن	۶۷	۷	۱۴۱	آفتاب رو	۴۶	۱
۱۲۱	آتش کاروان	۱۶	۸	۱۴۲	آفتاب گرفتن	۱۴۰	۹
۱۲۲	آتش گرفتن	۱۶	۱۲	۱۴۳	آفتابی شدن	۴۱	۶
۱۲۳	آتش گرفتن بچیزے	۱۴	۵	۱۴۴	آل تمغا	۱۳	۳
۱۲۴	آتش گرفتن در چیزے	۱۵	۱۱	۱۴۵	آمد و آتش گرفت و رفت	۱۵	۱۰
۱۲۵	آتش محفل	۸۰	۱	۱۴۶	آوازه شکستن	۵۲	۶
۱۲۶	آتش نفس	۶۲	۴	۱۴۷	آوازه گرفتن	۱۷	۱۰
۱۲۷	آتش و آب	۳	۶	۱۴۸	آه پیچیدن در دل	۵۲	۱۳
۱۲۸	ایضاً	۱۲۱	۱تا۵	۱۴۹	آه عنبرین	۱۰۷	۸
۱۲۹	آتشین جولان	۲۳	۵	۱۵۰	آه فرو خوردن	۱۳۲	۱
۱۳۰	آرزو در دل شکستن	۵۲	۸	۱۵۱	آهن سرد کوفتن	۳۷	۲
۱۳۱	آرزو شکستن	۴۷	۲	۱۵۲	آهوے لنگ	۴۸	۴
۱۳۲	آرزو مردن	۳۱	۶	۱۵۳	آهوے لنگ گرفتن	۱۰۶	۲
۱۳۳	آستین از مژه برداشتن	۱۰۵	۹	۱۵۴	آیت حسن	۲۹	۵
۱۳۴	آستین بر گذر گریه سودن	۱۰۵	۱۱	۱۵۵	آئینه آسمان	۱۶	۳
۱۳۵	آستین کهنه داشتن	۱۰۷	۱	۱۵۶	آئینه به پیشانی کردن	۶۳	۳
۱۳۶	آستین مالیدن	۳۸	۱۶	۱۵۷	آئینه بر پیشانی بستن	۵۳	۱۵
۱۳۷	آسمان گیر	۲۳	۴	۱۵۸	آئینه پیش لب گرفتن	۱۵	۳
۱۳۸	آصف سادس	۱۶۱	۲	۱۵۹	آئینه خاکیان	۱۹	۵
۱۳۹	آفتاب بدیوار	۴۱	۱	۱۶۰	آئینه گردون	۶۸	۲
۱۴۰	آفتاب بدیوار آمدن	۲۷	۷		الف مقصوره		

۱۶۱	ابرو زدن	۱۵	۴	۱۸۲	از سر چیزے برخاستن	۶۲	۱۱
۱۶۲	ابروے زال زر	۱۱۵	۴	۱۸۳	از صدا افتادن	۱۲	۵
۱۶۳	اتفاق افتادن	۸۰	۳	۱۸۴	از کسی در گذشتن	۹۶	۱۳
۱۶۴	اتو بستن	۹	۱۰	۱۸۵	از میان کناره گرفتن	۱۵	۱۲
۱۶۵	احوال گرفتن	۱۶	۴	۱۸۶	از یک چشمہ آب خوردن	۱۸	۱
۱۶۶	اختیار برون از دست	۶۰	۹	۱۸۷	استخوان در گلو گرفتن	۲۰	۱
۱۶۷	ادب داشتن	۹۶	۳	۱۸۸	استخوان گرفتن میوه	۳۰	۸
۱۶۸	ارباب ذکر	۷۴	۹	۱۸۹	اشک آتشین	۵	۷
۱۶۹	ازبن گوش	۴۰	۶	۱۹۰	اشک در دیده شکستن	۳۷	۵
۱۷۰	از پا افتادن	۱۳	۵	۱۹۱	اشک ریختن	۱۰۲	۱۳
۱۷۱	از جا برداشتن	۳۳	۲	۱۹۲	اشک شکرین	۱۰۷	۳
۱۷۲	از جا رفتن	۵۷	۱	۱۹۳	اشک طرب	۲۲	۱
۱۷۳	از جا شدن	۵۱	۶	۱۹۴	اعتبار گرفتن	۳۰	۶
۱۷۴	از چشم افتادن	۱۰	۸	۱۹۵	اعجاز ور	۸۹	۶
۱۷۵	از چیزے افتادن	۵۰	۷	۱۹۶	افتان و خیزان	۱۱۶	۷
۱۷۶	از چیزے دست شستن	۶۹	۳	۱۹۷	امید بستن	۳۸	۴
۱۷۷	از خود فراموش	۷۴	۱۰	۱۹۸	انشا کردن	۷۳	۸
۱۷۸	از دست شدن	۹۶	۵	۱۹۹	اوج سامی	۱۶۲	۱
۱۷۹	از دست قدرت آفریدن	۳۸	۲	۲۰۰	اوقات سیاه کردن	۱۱۳	۱
۱۸۰	از راه بردن	۴۴	۱۳	۲۰۱	اہل زبان	۸۴	۱
۱۸۱	از رگ اندیشه خون چکیدن	۳۶	۱۳	۲۰۲	این جامه را بر قامت فلان بریده اند	۳۶	۱۴

بابِ بے عربی

۳۰۳	بادہ با پنبہ چیدن	۴۳	۱۲
۳۰۴	بادہ پیما	۴۴	۱۴
۳۰۵	بادہ گرفتن	۳۱	۷
۳۰۶	بار یافتن	۶۰	۳
۳۰۷	بالا گرفتن کار	۱۸	۷
۳۰۸	بالین گردش	۷۸	۳
۳۰۹	بہ پشت خوابیدن	۴۵	۱۹
۳۱۰	بجان آمدن	۱۱۱	۱
۳۱۱	بحال کسی افتادن	۱۲	۱۱
۳۱۲	بخت خوابیدہ	۴۵	۷
۳۱۳	بخیہ زدن	۳۱	۱
۳۱۴	بر آتش نشاندن	۳۵	۳
۳۱۵	بر باد دادن	۱۳۹	۱
۳۱۶	بر جا ماندن	۱۲۱	۱
۳۱۷	بر دست و پا افتادن	۱۰	۹
۳۱۸	بر دل گرفتن	۱۶	۵
۳۱۹	بر زبان گرفتن کسی را	۳۰	۳
۳۲۰	بر سر پا بودن	۷۷	۱۵
۳۲۱	بر طاق نہادن	۳	۳
۳۲۲	بر کردن	۲۳	۸
۳۲۳	بر کن	۱۶۳	۳
۳۲۴	بر ہم زدن	۳۰	۷
۳۲۵	بزمین در شدن	۷۱	۴
۳۲۶	بسط مقدمی	۱۷۳	۱
۳۲۷	بلا سے	۴۳	۱۳
۳۲۸	بکار رفتہ بودن	۴۸	۷
۳۲۹	بلا ریختن	۴۲	۵
۳۳۰	بلاکش	۷۵	۱
۳۳۱	بلاگردان	۳۵	۷
۳۳۲	بلبل آمل	۹۲	۳
۳۳۳	بلبل شیراز	۷۰	۱
۳۳۴	بند آب	۷	۳
۳۳۵	بند زدن	۸۲	۳
۳۳۶	بند کردن	۴۴	۱
۳۳۷	بو العجب	۴۳	۱۱
۳۳۸	بو الہوس	۵۳	۹
۳۳۹	بوسہ چیدن	۱۲۱	۵
۳۴۰	بوسہ شکستن	۵۲	۱۰
۳۴۱	بو گرفتن	۱۹	۷
۳۴۲	بہا گرفتن	۱۵	۷
۳۴۳	بہر دو دست سر خود گرفتن	۳۰	۴

۲۴۴	بہم آوردن	۳۵	۶	۲۶۴	پرده کشا	۷۶	۳
۲۴۵	بیت الغزل	۲۹	۲	۲۶۵	پرده گرفتن	۱۵	۱
۲۴۶	بپا بستہ دریا	۳۵	۱	۲۶۶	پرده پازدن	۵۰	۳
۲۴۷	بیدل	۵۵	۱	۲۶۷	پری بندان	۵۶	۷
۲۴۸	بیک پیمانه بودن	۱۱۳	۷	۲۶۸	پسررز	۵۴	۵
۲۴۹	بیک پیمانه نوشیدن	۸	۲	۲۶۹	پشت بدیوار	۳	۹
	بائے فارسی			۲۷۰	پنبه بر داغ نهادن	۴۳	۱۱
۲۵۰	پا بر جاے	۱۳۱	۱۰	۲۷۱	پنبه در گوش	۳۲	۶
۲۵۱	پا بہ ہوا	۷۱	۵	۲۷۲	پنج نوبت	۳۶	۱۰
۲۵۲	پا پیچیدن	۷۱	۸	۲۷۳	پنجه آفتاب	۴۱	۳
۲۵۳	پا شدن	۱۳	۱	۲۷۴	پنجه بخون کسے تر کردن	۴۸	۳
۲۵۴	پاکشیدن	۱۲۳	۳	۲۷۵	پنجه خورشید	۲۲	۳
۲۵۵	پاگرفتن	۱۵	۱۳	۲۷۶	پنجه گرفتن	۱۵	۱۶
۲۵۶	پایاب	۹۰	۱۳	۲۷۷	پنجه لاله	۲۲	۴
۲۵۷	پاے بند	۵۲	۹	۲۷۸	پنجه مرجان	۲۳	۵
۲۵۸	پامردی	۱۲۳	۷	۲۷۹	پور تاک	۴۹	۶
۲۵۹	پاے نهادن بچیزے	۳۲	۱۶	۲۸۰	پهلو گرفتن	۱۹	۳
۲۶۰	پخته مغز	۱۰۱	۳	۲۸۱	پهلونشین	۱۶۱	۲
۲۶۱	پرتو گرفتن	۱۸	۸	۲۸۲	پلپا بردن	۵۳	۸
۲۶۲	پرده از روی کار افتادن	۱۲	۷	۲۸۳	پیچپان	۸۰	۶
۲۶۳	پرده بررو کشیدن	۷۶	۵	۲۸۴	پیچ و تاب زدن	۷۲	۱۰

۳۲۵	جان من و جان شما	۸۱	۸
۳۲۶	جدا افتادن	۱۲	۱۴
۳۲۷	جگر کاوی	۵۶	۴
۳۲۸	جوہر شکستن	۴	۱۰

جیم فارسی

۳۲۹	چادر آب	۳۴	۶
۳۳۰	چار خط	۹۵	۴
۳۳۱	چار سو	۲۶	۱۱
۳۳۲	چتر کشیدن	۴	۷
۳۳۳	چراغ از چشم پریدن	۳۸	۲۰
۳۳۴	چراغ گرفتن	۱۸	۵
۳۳۵	چرخ برین	۲۵	۵
۳۳۶	چرخ مینا	۴۳	۶
۳۳۷	چشم بد دور	۹۲	۵
۳۳۸	چشم بدست کسے بودن	۷۷	۱۳
۳۳۹	چشم بدنبال کسے بودن	۷۱	۳
۳۴۰	چشم براہ دوختن	۱۱۹	۳
۳۴۱	چشم برداشتن	۱۱۹	۶
۳۴۲	چشم بر دست کسے بودن	۱۵۷	۴
۳۴۳	چشم بند	۱۱	۸
۳۴۴	چشم پر آب	۴۲	۱۲
۳۴۵	چشم پوشیدن	۱۱۹	۱۳
۳۴۶	چشم خواباندن	۴۳	۸
۳۴۷	چشم داشتن	۵۷	۴
۳۴۸	چشم دویدن	۷۷	۱۴
۳۴۹	چشم روز	۱۱۹	۸
۳۵۰	چشم کردن	۷۷	۱۰
۳۵۱	چشمک زدن	۴۰	۸
۳۵۲	چشم کشودن	۱۲۳	۴
۳۵۳	چشم و چراغ	۱۱۸	۸
۳۵۴	چشمۂ خضر	۵۵	۴
۳۵۵	چلّہ برکمان افشاندن	۴۸	۷
۳۵۶	چماچم	۹۸	۴
۳۵۷	چمن پوش	۷۵	۳
۳۵۸	چنبر مینا	۳۲	۱۳
۳۵۹	چہرہ دست	۱۸	۶

حائے حطی

۳۶۰	حاصل گریہ	۷۳	۳
۳۶۱	حرف گیر	۱۰۶	۷
۳۶۲	حرف نہادن	۱۱۱	۵
۳۶۳	حساب از کسے گرفتن	۱۵۷	۳
۳۶۴	حساب گرفتن	۵	۱

۳۶۵	حسن قلیل	۵۶	۸
۳۶۶	حسن فرنگ	۱۱۸	۹
۳۶۷	حسن مطلع	۹۴	۱
۳۶۸	حکمت بلقمان آموختن	۸۴	۵
۳۶۹	حکمران	۸۶	۳
۳۷۰	حلقہ بگوش	۴۰	۷
۳۷۱	حلقہ درگوش	۱۴	۱۵
۳۷۲	حلقہ زدن	۷۷	۷
۳۷۳	حلقۂ صیّاد	۳۱	۹
۳۷۴	حلقہ گرفتن	۱۶	۴
۳۷۵	حنا برکف نہادن	۳۴	۱
۳۷۶	حنا بستن	۳۴	۱۷
۳۷۷	حیرانی کردن	۶۴	۶
	خائے معجمہ		
۳۷۸	خار خار	۱۰۹	۷
۳۷۹	خار در دل شکستن	۵۲	۲
۳۸۰	خاک برلب	۶۲	۱۲
۳۸۱	خاک خاموش	۷۵	۹
۳۸۲	خانہ بدوش	۴۰	۲
۳۸۳	خانہ برانداز	۵۹	۳
۳۸۴	خانہ خراب	۸۹	۲
۳۸۵	خانۂ دشمن	۸۱	۵
۳۸۶	خانہ سیاہ کردن	۱۸	۴
۳۸۷	خانہ گرفتن	۱۶	۷
۳۸۸	خارا کردن	۷۴	۸
۳۸۹	خس بدہن گرفتن	۳۰	۳
۳۹۰	خط آبدار	۹۴	۷
۳۹۱	خط تیغ	۷۷	۹
۳۹۲	خط زدن	۷۳	۱۴
۳۹۳	خط کشیدن	۹۴	۳
۳۹۴	خم گرفتن	۱۷	۹
۳۹۵	خم و چم	۹۸	۲
۳۹۶	خمیازۂ پا	۷۸	۳
۳۹۷	خندہ در ریختن	۱۱۲	۵
۳۹۸	خندہ زدن	۱۰۳	۱
۳۹۹	خواب بیخودی	۴۵	۴
۴۰۰	خواب پریشان	۶۱	۶
۴۰۱	خواب تیغ	۴۵	۱۱
۴۰۲	خواب راحت	۴۵	۱۵
۴۰۳	خواب زدن	۱۶	۹
۴۰۴	خواب سبزہ	۴۵	۳۰
۴۰۵	خواب گران	۱۱۴	۳

۴۰۶	خواب گرفتن از دیده	۱۶	۱۰
۴۰۷	خوابناک	۴۵	۱۰
۴۰۸	خواب نرگس	۴۵	۲۱
۴۰۹	خوابیدن فتنه	۴۵	۱۶
۴۱۰	خوابیدن کباب در نمک	۴۵	۱۴
۴۱۱	خودستائی	۹	۶
۴۱۲	خودسر	۵۸	۱
۴۱۳	خورشید بگل اندودن	۵۸	۶
۴۱۴	خوگر	۵۸	۲
۴۱۵	خونابہ آشام	۴۴	۱۶
۴۱۶	خون بر جبین مالیدن	۴۴	۵
۴۱۷	خون بہا	۵۱	۳
۴۱۸	خون جام	۷۳	۸
۴۱۹	خون جگر	۴۴	۱
۴۲۰	خون جگر خوردن	۱۱	۳
۴۲۱	خون خوابیده	۴۵	۱۲
۴۲۲	خون دل در ناخن رسیدن	۳۹	۴
۴۲۳	خونریز حنا	۱۱	۴
۴۲۴	خون شیشه	۴۲	۲
۴۲۵	خون کبوتر	۴۲	۱۲
۴۲۶	خون کشادن	۱۲۲	۲

۴۲۷	خون گرمی	۳۸	۱۳
۴۲۸	خون مینا	۴۴	۹

دال مہملہ

۴۲۹	داغ بلندان	۸	۳
۴۳۰	دام کشیدن	۶۶	۳
۴۳۱	دامن افشاندن	۹۰	۳
۴۳۲	دامن بر چراغ زدن	۷۳	۶
۴۳۳	دامن در پا افتادن	۱۲	۶
۴۳۴	دامن در زیر پا کشیدن	۱۰۶	۵
۴۳۵	دامن کشان رفتن	۵۵	۵
۴۳۶	دامن گیر	۹۷	۴
۴۳۷	دامن محشر در آتش زدن	۱۰۸	۷
۴۳۸	دانہ در خاک کردن	۶۶	۴
۴۳۹	دختر رز	۳۱	۱۳
۴۴۰	دخت رز	۴۴	۷
۴۴۱	در دست و پا افتادن	۳۲	۴
۴۴۲	در دنبال کسے افتادن	۱۱	۷
۴۴۳	درکنار	۶۰	۸
۴۴۴	دریا برد	۷۷	۱۷
۴۴۵	دریا با غرکردن	۱۱۷	۴
۴۴۶	دریا دل	۱۳۰	۱

۴۴۷	دریا ایکوزہ درآوردن	۳۸	۱
۴۴۸	دریا ایکوزہ کردن	۱۶۰	۱
۴۴۹	دریا کش	۳۷	۶
۴۵۰	دریا نوش	۱۱۷	۶
۴۵۱	دزد حنا	۷۸	۱
۴۵۲	دست از چیزے شستن	۴۸	۶
۴۵۳	دست افشار	۱۰۳	۴
۴۵۴	دستان سرا	۱۴۳	۱
۴۵۵	دست بدامن زدن	۶۱	۵
۴۵۶	دست بر دوش زدن	۴	۴
۴۵۷	دست بر دہان نہادن	۱۱۱	۸
۴۵۸	دست بسر نہادن	۱۱۷	۷
۴۵۹	دست پیش دہن گرفتن	۱۸	۹
۴۶۰	دست در آستین داشتن	۱۰۶	۶
۴۶۱	دست در دہان گرفتن	۳۱	۵
۴۶۲	دست کشادن	۹	۸
۴۶۳	دست کشیدن	۹	۹
۴۶۴	دستنبو	۱۱۴	۵
۴۶۵	دکان گرفتن بازار	۱۷	۱۳
۴۶۶	دلاسا	۷۹	۲
۴۶۷	دل باختہ	۵۹	۳
۴۶۸	دل برلب دویدن	۱۰۵	۲
۴۶۹	دلبستہ	۱۴۶	۱
۴۷۰	دلجو	۲۹	۱
۴۷۱	دل سوختن	۵۵	۶
۴۷۲	دلکش	۱۴۱	۶
۴۷۳	دلگیر	۷۹	۶
۴۷۴	دم زدن	۵	۴
۴۷۵	دمساز	۶۹	۴
۴۷۶	دندان بر سر دندان نہادن	۱۰۸	۳
۴۷۷	دوبالا	۷۳	۴
۴۷۸	دوبدو	۷۹	۴
۴۷۹	دوتیغہ بازی	۹۹	۸
۴۸۰	دوچار شدن	۹۵	۳
۴۸۱	دوچشم چار شدن	۱۱۸	۴
۴۸۲	دودل	۸۴	۶
۴۸۳	دورباش	۱۱۲	۷
۴۸۴	دور بکام کسے رفتن	۵۰	۸
۴۸۵	دور بکام کسے زدن	۷۰	۹
۴۸۶	دوربین	۸۵	۴
۴۸۷	دورنگ	۱۱۸	۷
۴۸۸	دوش بدوش	۴۰	۹

۴۸۹	دولت خوابیدہ	۴۵	۸
۴۹۰	دہان غنچہ خند	۱۱۳	۲
	ذال معجمہ		
۴۹۱	ذوق بردن	۸۴	۲
	راے مہملہ		
۴۹۲	راہ بردن	۷۴	۴
۴۹۳	راہ خوابیدہ	۴۵	۱۴
۴۹۴	راہ گرفتن	۲۰	۱۰
۴۹۵	رخنہ گرفتن	۱۹	۱
۴۹۶	رشتہ بر انگشت بستن	۵	۱۰
۴۹۷	رشتۂ تاک	۵	۵
۴۹۸	رشتہ دراز کردن	۶	۱
۴۹۹	رشتۂ شب	۴	۸
۵۰۰	رشتۂ عمر	۶	۲
۵۰۱	رکابدار	۱۲۱	۴
۵۰۲	رگ جان	۳۰	۸
۵۰۳	رنگ از چہرہ بردن	۱۰۳	۶
۵۰۴	رنگ بر آب ریختن	۱۰۳	۹
۵۰۵	رنگ بر آوردن	۱۰۴	۲
۵۰۶	رنگ بردن	۱۰۳	۱۱
۵۰۷	رنگ بر رو شکستن	۷۶	۱۰
۵۰۸	رنگ پریدن	۳۹	۱
۵۰۹	رنگ دادن چیزیرا	۱۰۴	۴
۵۱۰	رنگ داشتن	۱۰۴	۱
۵۱۱	رنگ ریختن	۱۰۳	۱۰
۵۱۲	رنگ زدن	۷۴	۶
۵۱۳	رنگ سوختن	۱۰۴	۶
۵۱۴	رنگ گرفتن	۱۵	۱۴
۵۱۵	رو برو	۸۱	۱
۵۱۶	روز روشن	۹۸	۱
۵۱۷	روشن شدن	۹۷	۱
۵۱۸	روشن شدن آب	۶۵	۲
۵۱۹	روکش	۵۹	۷
۵۲۰	رہزن دل	۹۵	۳
۵۲۱	ریش بابا	۵۴	۶
	زاے ہوز		
۵۲۲	زاد بوم	۱۲۶	۵
۵۲۳	زادہ نافہ	۷۷	۴
۵۲۴	زبان بستن	۶۷	۱
۵۲۵	زبان دان	۲۹	۶
۵۲۶	زبان در تہ دندان گرفتن	۳۰	۱۲
۵۲۷	زبان گرفتن	۱۷	۱۱

۵۲۸	زربفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرنگار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلف شب را شانہ کردن	۲	۴
۵۳۵	زلف صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلف عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زلہ برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمہ سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمین شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زندہ داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زہر مینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیر و زبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سین مہملہ

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبز رنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۳۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر برزدن آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربستہ	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سردفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سردمہر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدن آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۳۴	۲

۵۶۹	سرگوشی	۴۰	۵
۵۷۰	سرنوشت	۹۴	۲
۵۷۱	سروکار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۳۶	۳
۵۷۳	سکہ نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسلہ بپابستن	۷۰	۴
۵۷۵	سلسلہ بستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کہربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان وجواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاہ کار	۱۱	۶
۵۸۱	سبل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجہول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیہ کاری	۶۲	۸

شین معجمہ

۵۸۸	شادباش	۲۰	۱۱

۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاہ خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۲	۳
۵۹۴	شب زندہ داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۳	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جہت	۳۶	۱۲
۵۹۹	شش خانہ	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش وپنج	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعلہ گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعلہ ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکرخند	۵۵	۳
۶۰۴	شکرشکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوہ بردن	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۲	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۶۱۰	شور افگندن	۶۱	۴
۶۱۱	شور بخت	۸۷	۲
۶۱۲	شور برخاستن	۶۲	۶
۶۱۳	شور پشتی	۱۸	۴
۶۱۴	شہر خوباں	۳	۴
۶۱۵	شیرازہ بستن	۱۵۱	۳
۶۱۶	شیر ماہی	۵۴	۳
۶۱۷	شیشۂ خوناب	۳۲	۱
۶۱۸	شیشۂ گلدار	۱۰۲	۹
	صاد مہملہ		
۶۱۹	صاحب دلدل	۹۲	۱
۶۲۰	صاحبقران	۱۷	۳
۶۲۱	صرف خاص	۱۶۴	۱
۶۲۲	صلا زدن	۲۱	۳
۶۲۳	صلح دادن	۳۶	۴
۶۲۴	صنعت انجام	۱۴۹	۳
۶۲۵	صنعت ایہام	۱۰۱	۴
۶۲۶	صنعت ترصیع	۱۶۹	۱
۶۲۷	صنعت تشبیہ	۱۴۰	۳
۶۲۸	صبح حلب	۳	۱۱
۶۲۹	صد دستہ نہ بستن عکس	۷۰	۸
۶۳۰	صوری و معنوی	۱۵۰	۱
	طائے مہملہ		
۶۳۱	طارم فیروزہ طاق	۸۰	۴
۶۳۲	طارم نیلی رواق	۸۰	۵
۶۳۳	طاق طارم	۱۱۴	۶
۶۳۴	طفل آتشی	۹۱	۴
۶۳۵	طفل نورفتار	۱۰۲	۸
۶۳۶	طلسم بستن	۱۶۲	۲
	ظائے معجمہ		
۶۳۷	ظرف قرار	۱۱۰	۶
۶۳۸	ظلّ اللہ	۱۵۶	۱
	عین مہملہ		
۶۳۹	عارض افروختن	۹۴	۲
۶۴۰	عاشق و معشوق	۶۵	۴
۶۴۱	عالم بالا	۵۴	۱
۶۴۲	عذر خواستن	۱۴۱	۴
۶۴۳	عرق ریختن	۳۵	۹
۶۴۴	عروسان باغ	۱۴۸	۲
۶۴۵	عروس نہ فلک	۱۴۸	۵
۶۴۶	عشوہ زدن	۷۰	۴
۶۴۷	عقدہ در کار افتادن	۱۲	۹

۶۴۸	عقدہ کشا	۷۲	۴
۶۴۹	عنان گرفتن	۲۰	۹
۶۵۰	عین الکمال	۱۱۵	۹
	عین معجمہ		
۶۵۱	غبار آوردن چشم	۱۳	۶
۶۵۲	غفران مآب	۶	۳
۶۵۳	غلط انداز	۱۱۰	۳
۶۵۴	غنچۂ خاطر	۱۰۹	۵
	فاء		
۶۵۵	فال و فر	۲۶	۸
۶۵۶	فتنہ سنج	۴۴	۱۲
۶۵۷	فراخ دست	۱۲۹	۵
۶۵۸	فرو کشیدن نفس	۴۷	۵
	قاف		
۶۵۹	قبا از مصحف پوشیدن	۷۵	۵
۶۶۰	قبا گردانیدن	۳۳	۱۲
۶۶۱	قبلہ نما	۷۱	۱
۶۶۲	قدح بر سر کسے شکستن	۸۷	۴
۶۶۳	قدر وا شتن	۳۱	۸
۶۶۴	قدم افشردن	۵۴	۷
۶۶۵	قدم زدن	۶۷	۹

۶۶۶	قدم سودن	۳۹	۴
۶۶۷	قطرہ زدن	۷۶	۱
۶۶۸	قطرہ فشاندن	۱۰۹	۱
۶۶۹	قلم بر کسے شکستن	۱۶۱	۱
۶۷۰	قند مکرّر	۲۲	۱۰
۶۷۱	قیمت شکستن	۹۵	۱
	کاف عربی		
۶۷۲	کار بجائے بردن	۱۳۹	۴
۶۷۳	کار و کشت	۷	۱
۶۷۴	کافر کتابی	۹۴	۸
۶۷۵	کاکل افشانی	۴۳	۲۲
۶۷۶	کاکل شمع	۶۳	۴
۶۷۷	کاکل صبح	۸۲	۳
۶۷۸	کاکل کسے شکستن	۵۲	۱
۶۷۹	کام روا	۷۱	۴
۶۸۰	کام کشیدن	۴۳	۷
۶۸۱	کران گرفتن	۱۸	۱۳
۶۸۲	کشاد دل	۶۴	۲
۶۸۳	کشادن بخت	۶۴	۳
۶۸۴	کشاکش	۷۷	۲
۶۸۵	کشتی بادہ	۴۴	۱۷

۶۸۶	کشتی بر خشک راندن	۷۵	۶
۶۸۷	کف دعا گرفتن	۳۱	۴
۶۸۸	کف کردن	۴۴	۱۰
۶۸۹	کلاہ بر فلک افگندن	۳۴	۸
۶۹۰	کم حرف	۱۱۷	۵
۶۹۱	کوچہ گرد	۱۲۴	۶
۶۹۲	کور بخت	۶۱	۲
۶۹۳	کوہ نور	۱۶۰	۲
۶۹۴	کیش فدا	۷۶	۹

کاف فارسی

۶۹۵	گرانبار	۲۵	۲
۶۹۶	گرد باد	۲۴	۳
۶۹۷	گرد سر کسے شدن	۳۴	۳
۶۹۸	گردش چشم	۱۰۰	۱
۶۹۹	گرد یتیمی	۱۰۴	۶
۷۰۰	گرم شدن بچیزے	۳۶	۱
۷۰۱	گرہ از کار کشادن	۱۵۲	۵
۷۰۲	گرہ بہ بند قبا زدن	۵	۹
۷۰۳	گرہ بر گلو زدن	۱۱۸	۱
۷۰۴	گرہ بر گوشہ زدن	۱۵۴	۴
۷۰۵	گرہ بندان	۱۴	۸
۷۰۶	گرہ در کار افتادن	۶۴	۴
۷۰۷	گرہ در گلو زدن	۲۱	۶
۷۰۸	گزانگبین	۱۰۰	۵
۷۰۹	گل چیدن	۴۲	۲۴
۷۱۰	گل شگفتن	۵۲	۱۲
۷۱۱	گل کردن	۳۸	۵
۷۱۲	گلگشت	۵۲	۴
۷۱۳	گل گل	۴۰	۴
۷۱۴	گلدستہ	۴۲	۱۹
۷۱۵	گلو گیر	۱۶۶	۱
۷۱۶	گنبد خضرا	۴۲	۶
۷۱۷	گنبد گردان	۴	۵
۷۱۸	گوش نہادن	۵۹	۵
۷۱۹	گفتگو	۱۱۶	۹
۷۲۰	گوہر شکستن	۷۹	۷
۷۲۱	گوہر سنجیدن	۶۰	۷

لام

۷۲۲	لبیک	۱۰۷	۴
۷۲۳	لب دادن	۴۴	۱۴
۷۲۴	لب کشادن	۹۹	۵
۷۲۵	لب گزیدن	۹۷	۵

۷۲۶	لب و دندان داشتن	۹۶	۱
۷۲۷	لذت چشیدن	۸۴	۳
۷۲۸	لولوے چشم	۶۵	۱۰

میم

۷۲۹	مادر بخطا	۷۷	۵
۷۳۰	مادر فرزند کش	۴۹	۳
۷۳۱	مادر و پدر بینا	۳۲	۱۱
۷۳۲	ماہ زمین	۷۶	۸
۷۳۳	ماہ گرفتن	۱۷	۸
۷۳۴	مد نظر	۴۴	۳
۷۳۵	مردہ افروختن	۹۰	۱
۷۳۶	مژگان آفتاب	۱۵	۱۵
۷۳۷	مشکل کشادن	۲۷	۹
۷۳۸	مصحف سرو	۲۹	۴
۷۳۹	مصرع پیچیدہ	۷۰	۵
۷۴۰	مصرع تنگ	۱۱۹	۱
۷۴۱	معنی پیچیدہ	۷۱	۶
۷۴۲	منصوبہ چیدن	۱۰۵	۵
۷۴۳	مو بمو	۷۷	۶
۷۴۴	موشگاف	۳۴	۱
۷۴۵	موے پیالہ	۳۴	۲
۷۴۶	مہ جبین	۱۲۱	۳
۷۴۷	مہرو	۸۵	۶
۷۴۸	مہرہ گیس بند	۱۱۵	۷
۷۴۹	میان بستن	۴۲	۱۶
۷۵۰	میان دادن	۶۲	۹
۷۵۱	میل بچشم کشیدن	۱۲۵	۴
۷۵۲	میل در چشم کشیدن	۴۲	۳۴
۷۵۳	مینا شکستن	۴۳	۱۱

نون

۷۵۴	نابکار	۴۵	۹
۷۵۵	ناخن بدل شکستن	۷۲	۱۱
۷۵۶	ناخن در سینہ زدن	۱۲	۴
۷۵۷	ناز پرورد چمن	۱۲	۳
۷۵۸	ناز پرورد نگاہ	۱۱۲	۸
۷۵۹	ناسور چکیدن	۸۷	۳
۷۶۰	نالہ در گلو شکستن	۵۲	۱۴
۷۶۱	نالہ فرو خوردن	۴۸	۵
۷۶۲	نام آور	۶۷	۱۱
۷۶۳	نبض موجی	۱۱۷	۳
۷۶۴	نرخ بالا کردن	۶۷	۸
۷۶۵	نزاع از میان برخاستن	۶۳	۲

۷۶۶	نشستن زمین	۶۳	۱
۷۶۷	نظر بند	۱۱۹	۱۱
۷۶۸	نظر تنگ	۱۱۹	۹
۷۶۹	نعل در آتش کردن	۴۳	۲۱
۷۷۰	نقاب بر رو کشیدن	۱۰	۳
۷۷۱	نقاب بر زدن	۵۱	۷
۷۷۲	نقاب کردن	۵۹	۹
۷۷۳	نقش آب	۱۰۳	۳
۷۷۴	نقش بر آب	۶۰	۴
۷۷۵	نقش بر حجر	۱۵۹	۳
۷۷۶	نقش بستن	۳۳	۱۴
۷۷۷	نقش پردہ	۷۵	۴
۷۷۸	نقش دیوار	۲۶	۶
۷۷۹	نقش نشاندن	۱۱۵	۱
۷۸۰	نقش نشستن	۶۲	۱۰
۷۸۱	نکتہ سنج	۹۲	۳
۷۸۲	نگار خانہ	۴۹	۱
۷۸۳	نگونسار	۲۶	۹
۷۸۴	نگین دولائی	۶۵	۴
۷۸۵	نوشدارو	۷۱	۷
۷۸۶	نہان پیکران	۱۸	۱۱
۷۸۷	نہنگ ابرد	۶۸	۳
۷۸۸	نیر اعظم	۱۴۹	۴
۰	**واو**		
۷۸۹	وا ایستادن	۱۱	۹
۷۹۰	وبال آوردن	۳۲	۱۳
۷۹۱	وعدہ شب درمیان	۷۳	۳
۷۹۲	ول کردن	۴۴	۸
۷۹۳	ولی عہد	۱۵۸	۱
	ہائے ہوز		
۷۹۴	ہمدم	۶۷	۱۰
۷۹۵	ہمسر	۶۲	۱
۷۹۶	ہمعنان	۱۰	۵
۷۹۷	ہمنشین	۶۵	۱
۷۹۸	ہمہ گوش	۴۰	۳
۷۹۹	ہوا جو	۱۰۹	۱۲
۸۰۰	ہوا خواہ	۱۵۰	
۸۰۱	ہوا در گرہ بستن	۵۳	
۸۰۲	ہوا شگفتن	۳۳	
۸۰۳	ہوا گرفتن	۲۳	
۸۰۴	ہوس آباد	۳	
۸۰۵	ہوش از سر رفتن		

یاے تحتانی

اعلان

برآخر ہر نسخہ دستخط مصنّف علامت این باشد کہ بدیعہ

جائز بقبضہ قابض در آمد فقط

۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵ سو